

وحشت در اردوگاه مارملا

نویسنده: آر.ال. استاین

کاری از اعماق وحشت



وخلشت در اردوگاه مارمالاد

آر، آل، استاین

مترجم: رویا خادم‌الرضا

تایپیست و صفحه‌آرا: *Silent*

طراح کاور: شاعر

کارهای از وبلاگ اعماق و خلشت

www.tars15.blogfa.com

سلام به شما دوستداران همیشه همراه اعماق وحشت. در جهت رضایت شما خوانندگان عزیز این بار تصمیم به تایپ کتابی دیگر از سری کتابهای ترسناک نویسنده محبوب، آر.ال.استاین گرفته‌ایم. کتاب **The Horror At Camp Jellyjam** جلد ۳۳ از مجموعه کتابهای **Goosebumps** می‌باشد که در ایران تحت عنوان وحشت در اردوگاه مارمالاد توسط انتشارات ویدا ترجمه شده است. این پروژه ششمین پروژه تایپ اعماق وحشت می‌باشد که برای شما عزیزان آماده شده است. تمام تلاش‌های این مجموعه فقط به این هدف آماده شده است که شما خوانندگان عزیز از این کتاب‌ها بهترین استفاده را ببرید و از این وب رضایت کامل داشته باشید و شعار ما تایپ و ترجمه تمام کتاب‌های آر.ال.استاین و دیگر ترس‌آفرینان برای شما خوانندگان عزیز می‌باشد.

از شاعر عزیز برای طراحی کاور و دیگر طراحی‌های خوشون سپاسگزارم.

و اما سخن پایانی؛ تایپ این کتاب متعلق به وبلاگ اعماق وحشت می‌باشد. لذا هرگونه کپی و دستکاری از این کتاب ممنوع بوده و پیگرد قانونی خواهد داشت.



مادر هیجان زده به بیرون پنجره‌ی ماشین اشاره کرد و گفت: «نگاه کنید! یک گاو!»

برادرم، الیوت^۱ و من هر دو نالیدیم. چهار ساعت بود که در بین مزارع می‌راندیم و مادر با دیدن هر گاو و اسبی به بیرون اشاره می‌کرد.

او در صندلی جلو فریاد زد: «بیرون را ببینید! گوسفند!»

نگاهی به بیرون انداختم و یک دو جین گوسفند خاکستری را دیدم؛ چاق و پشمالو، که روی تپه‌ی سرسبزی مشغول چرا بودند. چشمانم را تاباندم و گفتم: «خوشگل‌اند مادر!»

الیوت اضافه کرد: «یک گاو آن جاست!»

دوباره شروع کرد!

روی صندلی عقب دراز شدم و ضربه‌ای به او زدم و غرغرکنان گفتم: «مادر، ممکن است یک نفر از خستگی منفجر بشود؟»

الیوت فریاد زد: «بوم!» واقعاً بچه‌ی فتنه‌گری است! مگر نه؟

پدر به مادر گفت: «به تو گفته بودم. یک بچه‌ی دوازده‌ساله خیلی بزرگ‌تر از آن است که بتواند مسافرت طولانی با ماشین را تحمل کند.»

¹.Elliot

الیوت اعتراض کنان گفت: «یازده ساله‌ها هم همین طوراند!»

من دوازده سال دارم و الیوت یازده سالش است.

مادر پرسید: «چه طور ممکن است که حوصله‌تان سر رفته باشد؟ نگاه کنید؛ اسب!»

پدر از وانت زرد رنگ بزرگی سبقت گرفت. جاده از میان تپه‌های بلند و پرشویی می‌گذشت.

در دوردست، می‌توانستم کوه‌های خاکستری‌رنگی را ببینم که در میان مه فرو رفته بودند.

مادر باحالتی احساساتی گفت: «چه مناظر زیبا و تحسین‌برانگیزی!»

شکایت کنان گفتم: «بعد از مدتی، مثل عکس‌های تقویم دیواری خسته کننده و کسالت‌آور می‌شوند.»

الیوت به بیرون پنجره اشاره کرد: «نگاه کنید! اسب ... نیست!» او خم شد و خندید. فکر می‌کرد که این بامزه‌ترین چیزی است که یک نفر می‌تواند بگوید. الیوت واقعاً احمق است.

مادر روی صندلی جلو چرخید و چشمانش را برای برادرم تنگ کرد و پرسید: «داری من را مسخره می‌کنی؟»

الیوت جواب داد: «بله!»

خودم را وسط انداختم و گفتم: «البته که نه، چه کسی می‌تواند شما را مسخره کند مادر؟»

مادر شکایت کرد: «کی می‌خواهید از این کار دست بردارید؟»

پدر اعلام کرد: «ما از آیداهو^۱ گذشتیم. شهر بعدی ویومینگ^۲ است. به زودی به آن کوه‌ها خواهیم رسید.»

گفتم: «شاید گاوهای کوهی هم ببینیم!»

الیوت زد زیر خنده. مادر آهی کشید: «ادامه بدهید. اولین تعطیلات خانوادگی‌مان را بعد از سه سال خراب کنید.»

^۱.Idaho

^۲.Wyoming

از روی دست‌اندازی رد شدیم و من صدای تلق‌تولوق تریلر را پشت سرمان شنیدم. پدرم یکی از آن تریلرهای قدیمی و بزرگ را پشت ماشین بسته بود و ما تمام غرب را با آن طی کرده بودیم.

تریلر واقعاً جالب بود. دورتادور، چهار تخت‌خواب باریک داشت و یک میز کوچک که می‌توانستیم دورش بنشینیم و غذا بخوریم. حتی یک آشپزخانه‌ی کوچک هم داشت.

شب‌ها، داخل تریلر می‌خوابیدیم. پدر جریان آب و برقش را وصل می‌کرد و ما تمام شب را درون خانه‌ی کوچک و شخصی‌مان می‌گذرانیدیم.

به دست‌انداز دیگری برخوردیم. دوباره صدای تلق‌تولوق تریلر را شنیدم. همین‌طور که وارد جاده‌ی سربالایی کوهستان می‌شدیم، ماشین تلوتلو می‌خورد.

الیوت پرسید: «مادر، چه‌طور بفهمم که در ماشین حالم بد می‌شود یا نه؟»

مادر اخمی کرد و به طرف ما برگشت و با صدای آرامی گفت: «الیوت، تو هیچ‌وقت در ماشین حالت بد نمی‌شود. فراموش کرده‌ای؟»

الیوت جواب داد: «درست است. فکر کردم شاید باید کاری بکنم!»

مادر سرش جیغ کشید: «الیوت، اگر واقعاً خسته شده‌ای، یک چرت بخواب!»

برادرم گفت: «این هم خسته‌کننده است.»

چهره‌ی مادر از عصبانیت سرخ شده بود. او مثل من و پدر و الیوت نیست. او بور است و چشمان آبی دارد و پوست حساسش خیلی زود قرمز می‌شود. کمی هم چاق است.

پدرم، برادرم و من، لاغر و تیره هستیم و هر سه‌مان چشم‌ها و موهای قهوه‌ای داریم.

پدر گفت: «شما بچه‌ها نمی‌دانید که چه‌قدر خوش‌شانسید که می‌توانید مناظر خارق‌العاده‌ای ببینید.»

الیوت گفت: «بابی هریسون به اردوی بیسبال رفته و جی ترمن هم به اردوی بی‌خوابی آن هم برای هشت هفته!»

اعراض کنان گفتم: «من هم می خواستم به اردوی بی خوابی بروم!»

مادر با اوقات تلخی جواب داد: «تابستان آینده هردوی تان به اردو خواهید رفت. این موقعیت بزرگی در زندگی است!»

الیوت غرغرکنان گفت: «اما این موقعیت بزرگ خیلی کسل کننده است!»

پدر دستور داد: «ویندی^۱، برادرت را سرگرم کن.»

فریاد زد: «بیخشید؟! چه طور باید او را سرگرم کنم؟»

مادر پیشنهاد کرد: «جغرافی در ماشین، بازی کنید.»

الیوت نالید: «نه! دوباره؟!»

مادر گفت: «شروع کنید. من اول آتلانتا.»

آتلانتا با الف تمام می شود، پس من باید اسم شهری را می گفتم که با الف شروع می شد. گفتم: «آلبانی، نوبت تو است. الیوت.»

برادرم لحظه ای فکر کرد: «اوم ... شهری که با «ی» شروع می شود ...» بعد صورتش را درهم برد و گفت: «من بازی نمی کنم!»

برادر من بازیکن خیلی بدی است. او بازی را خیلی جدی می گیرد و از باختن متنفر است. گاهی اوقات موقع بازی فوتبال یا سافت بال^۲ خیلی عصبی می شود. واقعاً برایش نگرانم. گاهی وقتی فکر می کند نمی تواند برنده باشد، فقط بازی را ترک می کند؛ مثل حالا.

مادر پرسید: «یک بازی دیگر چه طور است؟»

الیوت غرزنان گفت: «مثلاً چی؟»

^۱ .Wendy

^۲ . Softball

گفتم: «من یک فکر دارم! چه طور است که من و الیوت برای مدتی در تریلر بمانیم؟»

الیوت فریاد زد: «بله! خیلی خوب است!»

مادر جواب داد: «فکر نمی‌کنم بشود. این خلاف مقررات است، درست است؟» و به پدر رو کرد.

پدر گفت: «نمی‌دانم.» و سرعت ماشین را کم کرد. ما از میان درختان کاج می‌راندیم. هوا بوی تازگی و شیرینی می‌داد.

الیوت درخواست کرد: «اجازه بدهید! خواهش می‌کنم ... اجازه بدهید!»

پدر به مادر گفت: «فکر نمی‌کنم اشکالی داشته باشد که اجازه بدهیم مدتی در تریلر بمانند، البته تا زمانی که مراقب خودشان باشند.»

الیوت قول داد: «ما مراقبیم!»

مادر از پدر پرسید: «مطمئنی که خطری ندارد؟»

پدر سر تکان داد: «چه اتفاقی ممکن است بیافتد؟»

او ماشین را به کنار جاده کشید.

من و الیوت بیرون پریدیم به طرف تریلر دویدیم؛ در را باز کردیم و با عجله سوار شدیم.

چند ثانیه‌ی بعد، ماشین دوباره به جاده برگشت. توی تریلر بزرگ، بالا و پایین می‌پریدیم.

الیوت به طرف پنجره‌ی عقبی رفت و گفت: «خیلی خوب است!»

به دنبالش رفتم و پرسیدم: «من فکرهای خوبی دارم، نه؟» و دستش را به طرفم دراز کرد.

از پنجره‌ی پشتی به بیرون نگاه کردیم. به نظر می‌رسید که هرچه ما به طرف کوه بالا می‌رفتیم، جاده پایین و پایین‌تر می‌رفت.

هم‌چنان که ماشین جلوتر می‌رفت، تریلر بالا و پایین می‌پرید و تلوتلو می‌خورد.

جاده به طرف بالا شیب برداشت. بیشتر و تندتر و درست این همان وقتی بود که در دسرهايمان شروع شد.



الیوت فریاد زد: «من بردم!» او پیروزمندانه دست‌هایش را بالا گرفته بود و می‌پرید.

کمی مچ دستم را مالیدم و گفتم: «سه از پنج! بیا دیگر ... سه از پنج! مگر این که مثل جوجه ترسیده باشی و نخواهی ادامه بدهی!»

می‌دانستم این حرفم رویش تأثیر می‌گذارد و الیوت نمی‌تواند تحمل کند که کسی جوجه صدایش کند. او روی صندلی نشست. دو طرف میز باریکی نشسته بودیم که دست‌هایمان را به هم قلاب کرده بودیم. ده دقیقه‌ای می‌شد که داشتیم مچ می‌انداختیم. خیلی خوش می‌گذشت چون هربار که تریلر از روی دست‌اندازی در جاده رد می‌شد، میز باریک هم بالا می‌پرید.

من به اندازه‌ی الیوت قوی هستم اما او مصمم‌تر است. خیلی خیلی مصمم‌تر! امکان ندارد که کسی را به هنگام مچ انداختن دیده باشید که این قدر غر بزند و ناله کند، عرق بریزد و تقلا کند!

برای من یک بازی فقط بازی است. اما برای الیوت هر بازی‌ای، حکم مرگ و زندگی دارد.

توی پنج مرتبه، دو بازی از سه بازی را برده بود. میچم پیچ خورده بود و دستم درد می‌کرد، اما واقعاً می‌خواستم در این دور آخر مغلوبش کنم.

به میز تکیه دادم و دستش را محکم‌تر فشار دادم. دندان‌هایم را روی هم می‌ساییدم و با حسی تهدیدآمیز به تخم چشمان تیره و قهوه‌ای‌رنگش زل زده بودم.

او فریاد زد: «شروع کن!»

هردویمان با فشار دستهایمان، تقلا کردیم. من با قدرت هل می‌دادم. دست الیوت کم‌کم شروع کرد به خم شدن. بیشتر زور زدم. داشتم او را می‌بردم. فقط یه کم دیگه مانده بود.

او ناله‌ای کرد و دستم را به عقب هل داد. چشمانش را بسته بود. صورتش سرخ شده بود و رگ‌های گردنش باد کرده بودند. برادرم واقعاً نمی‌تواند باخت را تحمل کند!

تلق!

پشت دستم محکم روی میز کوبیده شد.

الیوت یک بار دیگه برده بود.

البته، من اجازه دادم که ببرد. دلم نمی‌خواست به خاطر یک بازی احمقانه، ببینم که سرش را به دیوار می‌کوبد! او بالا پرید و دست‌هایش را شادی‌کنان بلند کرد.

ناگهان تریلر تکان شدیدی خورد و الیوت درحالی که محکم به دیوار کوبیده شد فریاد زد: «آی!»

تریلر دوباره تکان خورد. من برای این که از روی صندلی پرت نشوم لبه‌ی میز را قاپیدم: «چه خبر است؟»

الیوت جواب داد: «مسیرمان عوض شده! داریم به طرف پایین می‌رویم.» و خودش را به سمت میز کشاند.

اما دوباره تکان سختی خوردیم و او روی زمین ولو شد: «هی ... داریم عقب‌عقب می‌رویم!»

درحالی که لبه‌ی میز را دودستی گرفته بودم گفتم: «شرط می‌بندم مادر دارد رانندگی می‌کند.»

مادر همیشه مثل خلافکارها رانندگی می‌کند و وقتی که به او هشدار می‌دهید که دارد با سرعت ۲۰۰ کیلومتر

در ساعت می‌راند، همیشه می‌گوید: «جدی می‌گویید؟! به‌نظرم دارم با سرعت ۵۰ کیلومتر در ساعت

می‌رانم!»

تریلر مدام بالا و پایین می‌پرید و از روی دست‌اندازها تلوتلو می‌خورد و به طرف پایین تپه می‌رفت. من و

الیوت هم همراه تریلر بالا و پایین می‌شدیم.

الیوت یکی از تخت‌ها را گرفت و تقلا کنان سعی کرد تعادلش را حفظ کند و فریاد زد: «مشکلشان چیست؟ دارند دنده عقب می‌روند؟ چرا عقب عقب حرکت می‌کنیم؟»

تریلر به پایین تپه سر می‌خورد.

خودم را از کنار میز بالا کشیدم تا از پنجره‌ی جلویی نگاهی به ماشین بباندام. پرده‌ی قرمز رنگ چهارخانه را کنار زدم و از پنجره‌ی کوچک نگاهی به بیرون انداختم.

صدایم در گلو خفه شده بود، داد زدم: «...الیوت ... مشکلی پیش آمده!»

او هم‌چنان که تریلر سرعت می‌گرفت، محکم‌تر به این طرف و آن طرف پرت شد و در همان حال جواب داد: «هان؟ مشکل؟»

س



موجی از حیرت و سرگردانی در چهره‌ی الیوت دوید. منظور من را نفهمیده بود و یا شاید هم حرفم را باور نکرده بود!

درحالی که به بیرون پنجره خیره شده بودم، جیغ کشیدم: «تریلر از ماشین جدا شده! ما داریم از تپه سرازیر می‌شویم ... خودمان به تنهایی!»

الیوت بریده بریده گفت: «ن ... ن ... نه!» او لکنت زبان نگرفته بود بلکه به شدت تکان می‌خورد و این طرف و آن طرف پرت می‌شد؛ به سختی می‌توانست صحبت کند. کفش‌هایش محکم روی کف تریلر کوبیده شدند؛ انگار داشت می‌رقصید.

سرم محکم به سقف خورد و ناله‌ای دردناکی سر دادم: «آی!» هردو به عقب پرت شدیم و به سختی با قاب پنجره برخورد کردیم. من تقلاکنان قد کشیدم تا ببینم که به کجا می‌رویم. جاده با شیب زیاد تا پایین تپه پیچ و تاب می‌خورد و از میان درختان تنومند کاج که در دو طرف روییده بودند می‌گذشت. باز سرعت زیادتر شد. بالا و پایین می‌پریدیم و می‌لرزیدیم.

تند تر.

تند تر.

لاستیک چرخ‌ها زیر پایمان می‌غریزند و تریلر کج و با سرعت خیلی زیاد به پایین سرازیر شد.

روی زانوهایم محکم سقوط کردم و پخش زمین شدم. سعی کردم خودم را بالا بکشم اما تریلر تلوتلو خورد و من را با کمر زمین زد.

روی زانوهایم بلند شدم و الیوت را دیدم که روی زمین، مثل توپ فوتبال این طرف و آن طرف می‌رود. خودم را به عقب تریلر پرت کردم و به بیرون پنجره نگاهی انداختم.

تریلر از روی دست‌انداز بلندی گذشت. جاده پیچ تندی داشت ... اما ما که با آن نمی‌پیچیدیم!

ما از جاده خارج شدیم و مستقیم به طرف درختان سر خوردیم.

جیغ‌کشان گفتم: «الیوت. الان تصادف می‌کنیم!»

Σ



تریلر تکان سختی خورد و من صدای تق تقی شنیدم.

باخودم فکر کردم: «دارد از وسط می شکند.»

هر دو دستم را به دیواره‌ی تریلر فشار دادم و به بیرون پنجره زل زدم. درختان تیره از کنارم گذشتند.

تکان شدیدی، پخش زمینم کرد.

صدای الیوت را شنیدم که اسمم را فریاد می زد: «ویندی! ویندی! ویندی!»

چشم هایم را بستم و تمام عضلاتم را منقبض کردم و منتظر برخورد شدم.

انتظار ...

انتظار ...

سکوت.

چشم باز کردم. چند لحظه ای طول کشید که متوجه شدم دیگر حرکت نمی کنیم. نفس عمیقی کشیدم و روی پاهایم بلند شدم.

از عقب تریلر فریاد ضعیف الیوت را شنیدم: «ویندی!؟»

گشتم. پاهایم می لرزید و در تمام بدنم احساس عجیبی داشتم؛ انگار هنوز در حال بالا و پایین پریدن بودیم
:«الیوت ... حالت خوب است؟»

او روی یکی از تخته های بالایی پرت شده بود.

جواب داد: «بله، فکر می کنم.» پاهایش را روی زمین گذاشت و سرش را تکان داد: «دچار سرگیجه شده ام.»

اعتراف کردم: «من هم همین طور. چه سواری ای بود!»

الیوت گفت: «بهتر از قطار هوایی بود! بهتر است از این جا برویم بیرون.» و روی پاهایش ایستاد.

هر دو به طرف در رفتیم. خوب ... قبل از سقوط داشتیم از تپه بالا می رفتیم و تریلر به طرف بالای تپه، کج ایستاده بود.

من اول به در رسیدم. دستگیره را قاپیدم.

ضربه ی محکمی که به در کوبیده شد باعث شد از ترس به عقب بپریم. فریاد زدم: «آهای!»

سه ضربه ی دیگر.

الیوت فریاد کشید: «پدر و مادرانند. پیدایمان کرده اند! بازش کن! زود باش!»

لازم نبود به من بگویند که عجله کنم. قلبم به شدت می تپید. از دیدنشان خیلی خوشحال بودم! دستگیره را چرخاندم و در تریلر را باز کردم و نفسم بند آمد.



به چهره‌ی مرد موبوری خیره شده بودم. چشمان آبی رنگش در زیر نور خورشید برق می‌زدند. سر تا پا سفید پوشیده بود و لبه‌ی تی شرت آستین حلقه‌ای سفیدش را در شلوارک جیب دار سفیدش گذاشته بود و با حروف درشت و پر رنگ روی تی‌شرت‌اش نوشته شده بود؛ فقط بهترین. بالاخره خودم را جمع و جور کردم و گفتم: «آ ... سلام!»

او لبخند کم‌رنگی تحویل‌ام داد. به نظر می‌رسید که دو هزارتا دندان داشته باشد. پرسید: «هی بچه‌ها، همه حالتان خوب است؟» چشمان آبی‌اش بیشتر برق زدند.

به او گفتم: «بله، ما خوبیم. کمی تکان خوردیم ... اما ...»

الیوت در حالی که از میان چهارچوب در به بیرون سرک می کشید گفت: «تو دیگر که هستی؟»

لبخند مرد از روی لبانش محو نشد: «اسم من بادی¹ است.»

من گفتم: «من هم ویندی هستم. این هم الیوت است. ما فکر کردیم شما پدر و مادرمان هستید.»

سپس بیرون پریدم. الیوت دنبالم کرد و اخم‌کنان پرسید: «پدر و مادر کجا هستند؟»

بادی به او گفت: «من کسی را ندیدم، پسر. این جا چه اتفاقی افتاده؟ شما از ماشین جدا شدید؟»

¹.Buddy

سری تکان دادم و گفتم: «بله، روی سرازیری تپه‌ها، به گمانم.»

بادی گفت: «خیلی خطرناک است. حتماً خیلی ترسیدید.»

الیوت گفت: «من که نه!»

چه بچه‌ای است. اول از ترس به خودش می‌لرزید و پشت سر هم اسم من را صدا می‌زد و حالا تبدیل به پسر شجاع شده است!

من اعتراف کردم: «تا به حال در زندگی‌ام این قدر ترسیده بودم!»

چند قدمی از تریلر دور شدم و میان جنگل را جستجو کردم. درخت‌ها با وزش نسیم ملایمی تکان می‌خوردند و خش‌خش می‌کردند و خورشید اشعه‌های درخشانش را به پایین می‌تاباند. یک دستم را بالای چشمانم حایل کردم و به اطراف نگاهی انداختم. هیچ نشانی از پدر و مادر نبود. می‌توانستم جاده را از میان تنه‌های تنومند درختان ببینم و ردی را که چرخ تریلرمان روی زمین نرم ایجاد کرده بود. در واقع ما در طول مسیری در بین درختان حرکت کرده بودیم و تریلر به سراسیمی تند و تیز پایین تپه رسیده بود.

گفتم: «وای! ما شانس آوردیم.»

بادی با خوشحالی گفت: «بله، خیلی خوش‌شانس هستید.» و کنار من ایستاد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت و من را چرخاند و گفت: «ببین! ببین کجا متوقف شده‌اید!»

به بالای تپه نگاه کردم و در میان درختان، منطقه‌ی صافی دیدم و بعد متوجه تابلوی تبلیغاتی بزرگ سفید _ قرمزی شدم که روی دو تا پایه‌ی بزرگ قرار گرفته بود. مجبور شدم برای خواندن آن‌چه رویش نوشته بود چشمانم را تنگ کنم.

الیوت بلند شروع به خواندن کرد: «اردوگاه ورزشی شاه مارمالاد»¹.

بادی لبخند دوستانه‌ای زد و گفت: «اردوگاه درست آن طرف تپه است. دنبالم بیا.»

برادم من و من کنان گفت: «اما ... اما ... ما باید والدین مان را پیدا کنیم.»

بادی به او گفت: «نگران نباش! شما می‌توانید در اردوگاه منتظر آن‌ها بمانید.»

من اعتراض کنان گفتم: «اما آن‌ها از کجا می‌دانند که کجا باید دنبال ما بگردند؟ باید یک یادداشت برای‌شان بگذاریم؟»

بادی لبخند خیره‌کننده‌ی دیگری تحویل ام داد و گفت: «نه، من ترتیش را می‌دهم. مشکلی نیست.»

او از کنار تریلر گذشت و شروع به بالا رفتن از تپه کرد. تی‌شرت و شلوارک سفیدش در نور آفتاب می‌درخشیدند و من متوجه شدم که جوراب‌ها و کفش‌های ساق بلندش هم سفید هستند. حدس زدم که این لباس فرم‌ش باشد. حتماً در اردوگاه کار می‌کند.

بادی به عقب چرخید و با هر دو دست به ما اشاره کرد و گفت: «شما دارید می‌آیید؟ زود باشید، از آن‌جا خوشتان می‌آید.»

من والیوت با عجله دنبالش راه افتادیم. پاهایم موقع دویدن، می‌لرزیدند. هنوز می‌توانستم کف تریلر را در حال لرزیدن و تکان خوردن حس کنم. فکر کردم که آیا دوباره به حالت عادی برخواهم گشت. همین‌طور که به راه‌مان روی تپه‌ی پر علف ادامه می‌دادیم، تابلوی بزرگ سفید و قرمز، نمایان‌تر شد و من نوشته‌های رویش را بلند خواندم:

¹. King Jellyja”sport camp

«اردوگاه ورزشی شاه مارمالاد.» در کنار نوشته‌های روی تابلو، شخصیت کارتونی بامزه و بنفش رنگی نفاشی شده بود. شبیه حباب آدامس بادکنکی با طعم انگور بود. لبخند بزرگی روی چهره داشت و تاج طلایی رنگی روی سرش بود.

از بادی پرسیدم: «او دیگر کیست؟»

بادی به تابلو نگاه کرد و جواب داد: «او شاه مارمالاد است. او نشان خوش یمن ماست.»

در حالی که به پادشاه بادکنکی بنفش نگاه می‌کردم گفتم: «نشان عجیبی برای یک اردوی ورزشی است.» بادی جوابی نداد.

الیوت پرسید: «تو در اردوگاه کار می‌کنی؟»

بادی سر تکان داد و گفت: «جای فوق‌العاده‌ای برای کار کردن است. من سرپرست راهنما هستم. خوب، خوش آمدید ... بچه‌ها!»

من اعتراض کردم: «اما ما نمی‌توانیم به اردوی شما بیایم. باید پدر و مادرمان را پیدا کنیم، باید ...»

بادی دستش را روی شانه‌ام گذاشت و دست دیگرش را روی شانه‌ی الیوت تکیه داد و مارا به بالای تپه هدایت کرد: «شما بچه‌ها لحظه‌های خیلی بدی داشته‌اید. بهتر است این‌جا بمانید و کمی خوش بگذرانید تا من بتوانم به والدینتان خبر بدهم.»

وقتی به بالای تپه نزدیک شدیم، صداهایی به گوش‌مان رسید. صدای بچه‌ها، فریاد و خنده. منطقه‌ی بدون درخت باریک شد و ردیفی از درختان بلند کاج، کنار درختان غان و افرا که روی تپه در کنار هم جمع شده بودند، نمایان شد.

بادی جواب داد: «ما همه‌جور ورزشی داریم. از تنیس روی میز گرفته تا فوتبال آمریکایی. کریکت و فوتبال. تنیس هم داریم و همین‌طور تیراندازی. حتی مسابقات دوره‌ای تپله بازی هم برگزار می‌کنیم!»

برادرم پوزخندی به من زد و گفت: «به نظر جای خوبی می‌آید!»

بادی روی شانه‌ی الیوت زد و گفت: «فقط بهترین‌ها!»

من قبل از همه به بالای تپه رسیدم. به پایین تپه و اردوی میان درختان نگاهی انداختم. به نظر می‌رسید که چندین کیلومتر طول دارد! دو ساختمان بلند و سفید رنگ که در دوطرف وجود داشت و بین‌شان تعداد زیادی زمین بازی ساخته بودند؛ زمین بیسبال، ردیفی از زمین‌های تنیس و دو استخر بسیار بزرگ شنا.

بادی به آن‌ها اشاره کرد و توضیح داد: «آن ساختمان‌های بلند، خوابگاه‌ها هستند؛ آن خوابگاه دخترهاست و آن یکی هم خوابگاه پسران. می‌توانید تا وقتی این‌جا هستید در آن‌ها اقامت کنید.»

الیوت گفت: «وای! فوق‌العاده است! دوتا استخر شنا!»

بادی گفت: «به اندازه‌ی استخرهای المپیک. ما مسابقات شیرجه هم داریم. تو شیرجه کار می‌کنی؟»

من به شوخی گفتم: «بله، البته فقط در تریلر!»

الیوت به بادی گفت: «ویندی عضو تیم شناست.»

بادی رو به من کرد و گفت: «فکر می‌کنم امروز بعدازظهر مسابقات چهار جانبه‌ی شنا برگزار می‌شود. جدول برنامه‌ها را برایت چک می‌کنم.»

در طول مسیر به طرف پایین تپه به راه افتادیم. خورشید روی سرمان می‌تابید و پشت گردنم شروع به خارش کرد. یک شنای خنک به نظرم خیلی دلنشین می‌آمد.

الیوت از بادی پرسید: «کسی می‌تواند برای بیسبال ثبت نام کند؟ منظورم این است که شما یک تیم تشکیل می‌دهید یا برنامه‌ی دیگری دارید؟»

بادی گفت: «شما هر ورزشی را که بخواهید می‌توانید انتخاب کنید. تنها قانون اردوگاه شاه مارمالاد این است که باید سخت تمرین کنید.» سپس بالای تی‌شرت‌ش را کشید و گفت: «فقط بهترین‌ها.»

نسیم ملایمی به صورتم خورد و موهایم را به عقب راند. می‌دانستم که باید قبل از تعطیلات کوتاه‌شان می‌کردم! تصمیم گرفتم به محض این که وارد خوابگاه شدم چیزی پیدا کنم و با آن موهایم را از پشت ببندم.

در نزدیک‌ترین زمین بازی، مسابقه‌ی فوتبالی در جریان بود. بچه‌ها سوت می‌زدند و فریاد می‌کشیدند. پشت زمین فوتبال، ردیفی از هدف‌های تیراندازی نمایان بود.

بادی به طرف زمین بازی رفت. الیوت کنار من آمد، پوزخندی زد و گفت: «هی ... ما می‌خواستیم به اردو برویم، نه؟ خوب. ظاهراً موفق شدیم!»

قبل از این که بتوانم جوابش را بدهم، او به دنبال بادی دویده بود.

یک‌بار دیگر موهایم را به عقب هل دادم و به دنبال‌شان راه افتادم. اما با دیدن دختر بچه‌ای که از پشت تنه‌ی درخت تنومندی سرک می‌کشید، ایستادم. به نظر شش یا هفت‌ساله می‌رسید. موهای قرمز روشن و صورتی پر از کک و مک داشت و تی‌شرت آبی‌رنگ پریده‌اش را روی شلوار چسبان سیاهش انداخته بود.

با صدایی که شبیه نجوا بود بلند گفت: «هی ... هی!»

به طرفش برگشتم.

او صدا زد: «به این‌جا وارد نشوید! فرار کنید! به این‌جا نیایید!»



بادی سریع رو به من کرد و گفت: «ویندی؟ مشکلی پیش آمده؟»

هنگامی که دوباره چشمانم را به طرف درخت چرخاندم دخترک ناپدید شده بود.

چندباری پلک زدم. هیچ اثری از او نبود. فکر کردم آن دخترچه این جا چه کار می کند؟ آیا پشت درخت پنهان می شود. تا مردم را بترساند؟

رو به بادی گفتم: «ام ... مشکلی نیست.» و به دنبال الیوت و راهنما به طرف اردوگاه به راه افتادم.

خیلی زود دخترک را فراموش کردم. از کنار زمین فوتبال گذشتیم و مجموعه‌ی زمین‌های تنیس را هم رد کردیم. ضربه‌های تنیس، مارا که وارد راه اصلی‌ای که به خوابگاه ختم می شد، شده بودیم دنبال می کردند. چه قدر ورزشکار! چه قدر فعالیت!

از میان بچه‌هایی از همه‌ی رده‌های سنی که خود را برای شنا آماده می کردند، گذشتیم و همین طور از کنار گروهی که به زمین بیسبال و بولینگ می رفتند!

الیوت دوباره تکرار کرد: «خارق العاده است! واقعاً خارق العاده است!»

و برای اولین بار، حق با او بود.

تعداد زیادی راهنما هم دیدیم که همگی مردها و زنان جوانی بودند و سرتاپا سفید به تن کرده بودند، با خوشحالی لبخند می زدند و ظاهری بسیار آراسته داشتند.

و بیش از یک دو جین هم تابلوی سه گوشی دیدیم که چهره‌ی بنفش و بادکنکی پادشاه مارمالاد را که از زیر تاج طلایی رنگش لبخند می‌زد، نشان می‌دادند. زیر هر تصویر هم شعار اردو نوشته شده بود: «فقط بهترین.»

به‌نظرم بامزه می‌آمد. متوجه شدم که کم دارم به همه‌ی چیزهایی که در این اردوی ورزشی حیرت‌انگیز می‌بینم علاقه‌مند می‌شوم. و باید اعتراف کنم که دلم می‌خواست پدر و مادرمان حداقل برای یک یا دو روز نتوانند من و الیوت را پیدا کنند. شرم آور نیست؟

در این مورد واقعاً احساس گناه می‌کردم؛ اما نمی‌توانستم به آن فکر نکنم. این اردو خیلی جالب و هیجان‌انگیز بود، به‌خصوص بعد از چند مسافرت خسته‌کننده روی صندلی عقب ماشین و تماشای گاوها! ما برادرم را به خوابگاه پسران رساندیم. راهنمای دیگری که مرد بلندقدی با موهای تیره به نام اسکاتر^۱ بود، به الیوت خوش‌آمد گفت و او را به داخل برد تا برایش اتاقی پیدا کنند.

آن وقت بادی من را به خوابگاه دختران که در آن طرف اردوگاه بود برد. در پشت آن هم یکی از استخرهای شنا مملو از بچه‌هایی بود که مشغول تماشای رقابت‌های شیرجه از روی بلندترین جایگاه پرش بودند. من و بادی در طول مسیر با یک‌دیگر صحبت کردیم؛ در مورد مدرسه‌ام و این که ورزش‌های مورد علاقه‌ام شنا و دوچرخه سواری است.

ما جلوی در ورودی ساختمان تمام سفید خوابگاه ایستادیم. از او پرسیدم: «اهل کجایی؟»

بادی به من زل زد. گیج شده بود. برای لحظه‌ای، فکر کردم که متوجه منظورم نشده است.

پرسیدم: «تو اهل همین اطرافی؟» او آب دهانش را قورت داد و چشمان آبی‌اش را باریک کرد و سرانجام گفت: «عجیب است ...!»

پرسیدم: «چی عجیب است؟»

او من و من‌کنان جواب داد: «من یادم نیست! یادم نیست اهل کجا هستیم! به نظر تو عجیب نیست؟»

¹. Scooter

سپس دست راستش را به دهانش نزدیک کرد و انگشت اشاره‌اش را گاز گرفت.

وقتی او را این قدر ناراحت دیدم گفتم: «هی، من هم همیشه چیزهایی را فراموش می‌کنم.»

فرصت نشد تا چیز دیگری به او بگویم. زن جوان راهنما با موهای کوتاه لخت و روژ لب بنفش برای خوش‌آمدگویی بیرون آمد: «سلام. من هالی^۱ هستم. برای ورزش آماده‌ای؟»

نامطمئن جواب دادم: «فکر می‌کنم.»

بادی در حالی که هنوز چهره‌اش درهم بود گفت: «این ویندی است. او یک اتاق می‌خواهد.»

هالی با لبخند جواب داد: «بسیار خوب، مشکلی نیست! فقط بهترین‌ها!»

بادی به آرامی تکرار کرد: «فقط بهترین‌ها.» و به من لبخند زد؛ اما می‌توانستم ببینم که هنوز در تقلای به یادآوری خانه‌اش است. عجیب است، نه؟!

هالی به داخل خوابگاه راهنمایی‌ام کرد و من به دنبالش قدم در راهروی طولانی و سفید رنگ گذاشتم. دختران زیادی برای رفتن به زمین‌های بازی موردنظرشان در جنب و جوش بودند و همگی هیجان‌زده و خوشحال فریاد می‌کشیدند و می‌خندیدند.

زیرچشمی به درون یکی از اتاق‌هایی که از کنارشان می‌گذشتیم نگاهی انداختم.

– «وای!»

با خودم فکر کردم این مکان خیلی مدرن و لوکس است! اصلاً شبیه اردوگاه‌های روستایی و معمولی نیست! هالی گفت: «ما خیلی در اتاق‌ها نمی‌مانیم. افراد همیشه در حال رقابت با یک‌دیگر هستند.»

او در سفیدرنگی را هل داد و به من اشاره کرد تا وارد شوم. آفتاب درخشان از پنجره‌ی بزرگی در دیوار روبه‌رو می‌تابید و اتاق را روشن کرده بود.

¹.Holly

در کنار هر دیوار تخت دوطبقه‌ی آبی رنگ قرار داشت و کمد سفیدرنگ براقی هم بین‌شان گذاشته بودند. دو مبل راحتی چرم سفید هم در طرف دیگر اتاق بود. دیوارها سفید بودند و به جز عکس قاب گرفته‌ای از پادشاه مارمالاد که بالای کمد آویزان بود، چیز دیگری روی دیوارهای خالی نصب نکرده بودند. در حالی که نور درخشان خورشید چشمانم را اذیت می‌کرد گفتم: «اتاق قشنگی است!»

هالی لبخند زد. روژ لب بنفش‌رنگ براقش باعث شده بود بقیه‌ی اجزای چهره‌اش محو به نظر برسند.

اشاره‌کنان گفت: «خوشحالم که خوشت آمده ویندی. می‌توانی آن تخت بالایی را برداری.»

ناخن‌های بنفش‌اش با رنگ لب‌هایش هماهنگی خوبی داشت.

پرسیدم: «هم‌اتاقی هم دارم؟»

هالی با سر تصدیق کرد و گفت: «می‌بینی‌شان. برای شروع فعالیت‌ها، همراهی‌ات می‌کنند. فکر می‌کنم الان در زمین پایینی، مشغول مسابقه‌ی فوتبال باشند. مطمئن نیستم.»

به طرف در رفت اما بعد برگشت و گفت: «از دیردری^۱ خوشت می‌آید. فکر می‌کنم هم سن و سال تو باشد.»

به اطراف اتاق نگاهی انداختم و گفتم: «ممنون.»

هالی جواب داد: «بعداً می‌آیم دنبالت.» و در میان راهرو ناپدید شد.

وسط اتاق آفتاب گرفته ایستادم و سخت به فکر فرو رفتم. برای لباس چه کار باید بکنم؟ لباس شنا؟ لباس ورزشی؟ همه‌ی آن‌چه داشتم شلوارک کتان کوتاه و تی‌شرت صورتی – آبی راه‌راهی بود که به تن داشتم؛ و چرا هالی نگفت که بعد باید کجا بروم؟ چرا من را در آن اتاق خالی تنها گذاشت و رفت؟

مدت زیادی از خودم سؤال نپرسیدم و با شنیدن صدایی به طرف پنجره رفتم. نجوایی از بیرون در شنیده می‌شد. به طرف در برگشتم. آیا هم‌اتاقی‌هایم برگشته بودند؟

به ویزویز نجوای هیجان‌زده‌ی بیرون گوش دادم.

¹. Dierdre

و بعد شنیدم که دختری با صدای بلند به بقیه گفت: «بیایید. ما او را این جا گیر انداختیم. برویم و بگیریمش.»

۷



نفسم بند آمد و دست پاچه دنبال جایی برای مخفی شدن گشتم.

وقت نبود.

سه دختر در حالی که چشمانشان را باریک کرده بودند و ریشخند تهدیدآمیزی گوشه‌ی لب‌هایشان تاب می‌خورد، توی اتاق ریختند. کنار هم ایستادند و با سرعت به طرف من هجوم آوردند.

فریاد زدم: «وای! صبر کنید!» و دو دستم را بالا آوردم و طوری که انگار می‌خواستم در مقابل ضرباتشان از خودم محافظت کنم.

دختر قدبلندی با موهای بورِ های- لایت شده اولین کسی بود که زد زیر خنده. بعد هم دونفر دیگر به او ملحق شدند. دختر موبور پیروزمندانه موهایش را عقب زد و گفت: «گرفتی‌مت!»

به او خیره شده بودم و دهانم بازمانده بود.

یکی از دخترها پرسید: «واقعاً فکر کردی می‌خواهیم به تو حمله کنیم؟» خیلی لاغر و باریک اندام بود با موهای کوتاه و چتری‌های مشکی. تی‌شرت پاره پاره‌ی خاکستری به تن داشت و رویش لباس ورزشی خاکستری روشن پوشیده بود.

گفتم: «خوب...» احساس کردم صورتم داغ شده است. شوخی کوچولوی آن‌ها حسابی من را احمق جلوه داده بود. واقعاً احساس حماقت می‌کردم.

دختر سوم سری تکان داد و گفت: «به من نگاه کن.» موهای فرفری بورش از زیر کلاه کپ قرمز و آبی شیکاگو کابزش بیرون ریخته بود. او به دختر موبور بلند قد اشاره کرد و گفت: «همه‌اش فکر دیردری بود.» دیردری پوزخندی زد و گفت: «فکر بد نکن. تو سومین دختر این هفته‌ای.» و چشمان سبزش برق زدند. دو دختر دیگر به او سیخونک زدند.

پرسیدم: «دیگران هم می‌دانستند که شما می‌خواهید حمله کنید؟»

دیردری سر تکان داد، خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. گفت: «این یک شوخی برنامه‌ریزی شده است اما بامزه است!»

این بار من بهم به جمع خنده‌کنندگان پیوستم. به دیردری گفتم: «من برادر کوچک‌تری دارم و همیشه سر به سرش می‌گذارم.»

او دوباره موهایش را کنار زد و مشغول زیر و رو کردن وسایل روی کمد شد؛ گیره سری پیدا کرد و موهایش را با آن جمع کرد. بعد به دختران اشاره کرد و گفت: «این یان است و این هم ایوی^۱.»

یان همان دختری بود که موهای مشکی داشت. او روی تخت پایینی خزید، بعد آهی کشید و گفت: «انگار شلاق خورده‌ام چه تمرینی! نگاه کن. مثل خوک عرق می‌ریزم.»

ایوی به صدا درآمد و گفت: «حتی با وجود دئودورانت؟»

یان در جواب به ایوی زبان درازی کرد.

دیردری رو به هردوشان گفت: «لباس‌های‌تان را عوض کنید. فقط ده دقیقه وقت داریم.»

یان در حالی که خم شده بود و ماهیچه‌ی ساق پایش را می‌مالید پرسید: «ده دقیقه تا انجام چه کاری؟»

دیردری پاسخ داد: «مسابقه‌ی چهار جانبه را فراموش کرده‌اید؟»

یان از جا پرید و فریاد زد: «وای! یادم رفته بود. لباس شنای من کجاست؟» و باعجله به طرف کمد رفت.

¹.Ivy

ایوی او را دنبال کرد. آنها عملاً شروع به زیرورو کردن کمد کردند.

دیردری به طرف من برگشت و پرسید: «می‌خواهی وارد مسابقه بشوی؟»

جواب دادم: «من ... من لباس شنا ندارم.»

او شانه‌هایش را بالا انداخت و نگاه دقیقی به من کرد و گفت: «مشکلی نیست. من تقریباً یک دو جین دارم. فکر می‌کنم اندازه‌ات باشد. من فقط کمی از تو بلندترم.»

گفتم: «خیلی دلم شنا می‌خواهد. شاید فقط به استخر بروم و کمی چلپ چلپ کنم.»

دیردری فریاد زد: «چی؟ شنای کامل نمی‌کنی؟»

هرسه دختر به طرفم چرخیدند. چهره‌های‌شان حیرت زده و گیج بود.

گفتم: «بعداً کمی ورزش خواهم کرد. الان فقط می‌خواهم در آب بپریم، کمی شنا کنم و خنک شوم.»

یان داد کشید: «اما ... تو نمی‌توانی!» طوری به من زل زده بود انگار که ناگهان سر دیگری آورده‌ام. ایوی سرش را تکان داد و گفت: «هرگز!»

دیردری اضافه کرد: «باید ورزشت را کامل انجام بدهی. نمی‌توانی فقط آب‌تنی کنی.»

ایوی خاطر نشان کرد: «فقط بهترین‌ها.»

یان به نشانه‌ی موافقت با او گفت: «درست است. فقط بهترین‌ها!»

واقعاً گیج شده بودم. پرسیدم: «منظورتان چیست؟ چرا این را مدام تکرار می‌کنید؟»

دیردری لباس شنای آبی‌رنگی برایم انداخت و گفت: «این را بپوش. دارد دیرمان می‌شود.»

من و من کنار گفتم: «اما ... اما!»

هرسه دختر با عجله مشغول پوشیدن لباس‌های شنای‌شان شدند.

متوجه شدم که چاره‌ای ندارم. پس به حمام رفتم و لباس‌هایم را عوض کردم. اما پرسش‌هایی در ذهنم مدام تکرار می‌شدند. واقعاً دلم می‌خواست برای‌شان جوابی پیدا کنم. چرا مجبور بودم در یک مسابقه‌ی کامل شرکت کنم؟ چرا نمی‌توانستم فقط آبتنی کنم؟ و چرا همه پشت سر هم تکرار می‌کردند «فقط بهترین‌ها؟» منظورشان چه بود؟



استخر آبی رنگ بزرگ زیر نور درخشان آفتاب می‌درخشید. خورشید بالای سرمان به شدت می‌تابید. زمین بتنی اطراف استخر کف پاهایم را می‌سوزاند. دیگر طاقت نداشتم، دلم می‌خواست زودتر درون آب بپریم.

دستم را حافظ چشمانم کردم و اطراف را برای یافتن الیوت گشتم. اما در میان جمعیت عظیمی از بچه‌هایی که برای تماشای مسابقه آمده بودند نتوانستم او را پیدا کنم.

به خودم گفتم که او احتمالاً تا الان در سه رشته‌ی ورزشی بازی کرده است. این‌جا اردوگاه فوق‌العاده‌ای برای برادرم است!

به ردیف دخترانی که منتظر پیوستن به مسابقه‌ی چهارجانبه بودند نگاه کردم. ما همگی روی لبه‌ی قسمت عمیق استخر ایستاده بودیم و منتظر بودیم تا برای پریدن در آب علامت بدهند.

در سکوت شمردم. حداقل دو جین دختر در مسابقه شرکت کرده بودند و استخر به اندازه‌ی کافی بزرگ بود و برای همه‌ی ما خط‌شنای جداگانه‌ای در نظر گرفته شده بود.

دیردری گفت: «هی ... لباس‌شنای من خیلی بهت می‌آید.» و بعد نگاه دقیق‌تری با آن چشمان سبزرنگش به من انداخت و ادامه داد: «باید موهایت را از پشت می‌بستی ویندی. جلوی سرعتت را می‌گیرد.»

با خودم فکر کردم وای، این دیردری واقعاً به برنده شدن اهمیت می‌دهد.

از او پرسیدم: «تو شناگر خوبی هستی؟»

مگسی را از پشت ساق پایش پر داد و لبخند زنان جواب داد: «من بهترین هستم. تو چه‌طور؟»

گفتم: «تا به حال در مسابقه‌ای شرکت نکرده‌ام.»

راهنماهای شنا همگی خانم‌های جوانی بودند که لباس‌های شنای دو تکه‌ی سفیدرنگی به تن داشتند. آن طرف استخر، هالی را دیدم که روی لبه‌ی تخته‌ی شنا نشسته بود و با یکی از راهنماها صحبت می‌کرد. راهنمای موقرمز بلند قدی به کنار استخر آمد و در سوتش دمید و صدا زد: «همه آماده‌اید؟»

ما همه فریاد زدیم که آماده‌ایم. بعد صف دختران در سکوت فرو رفت. به طرف استخر رو کردیم و به جلو خم شده و آماده‌ی شیرجه شدیم.

آب زیر پاهایم موج می‌خورد و آفتاب داغ پشت گردن و شانه‌هایم را می‌سوزاند. احساس کردم دارم ذوب می‌شوم. برای پریدن بی‌تاب بودم.

سوت به صدا درآمد. مثل فنر جهیدم و خود را محکم توی آب پرت کردم.

از سرمای زیاد آب که ناگهان روی پوست داغم خورده بود، نفسم بند آمد.

صدای چلپ و چلپ بازوها و پاهایی که روی آب می‌خوردند و ضربه می‌زدند، مثل صدای آبشار بود. صورتم را توی آب فرو کردم و از خنکی و تازگی آب غرق لذت شدم.

سرم را چرخاندم و دیردری را دیدم که کمی عقب‌تر از من شنا می‌کرد. با ریتمی یکنواخت بازوها و پاهایش را آرام و دلیزیرتر حرکت می‌داد.

متوجه شدم که از همه جلوترم. به طرف دیگر استخر نگاه کردم. داشتم مسابقه را می‌بردم!

با ضربه‌ی محکمی به انتهای استخر رسیدم و به تندی برگشتم و خودم را به جلو هل دادم. وقتی در حال برگشتن به قسمت عمیق استخر بودم، دخترهای دیگر تازه داشتند خودشان را به دیواره‌ی انتهایی می‌رساندند. خودم را پر قدرت‌تر به جلو کشیدم. قلبم شروع به تپیدن کرده بود. می‌دانستم که دور اول را به راحتی خواهم برد و سه دور دیگر باقی می‌ماند.

سه دور ...

ناگهان متوجه شدم که چه قدر احمق بوده‌ام. دختران دیگر به آرامی حرکت می‌کردند. آن‌ها با بی‌نهایت سرعت و قدرتشان شنا نمی‌کردند چون می‌دانستند که این یک مسابقه‌ی چهار مرحله‌ای است.

اگر با همین قدرت شنا می‌کردم، مطمئناً نمی‌توانستم حتی دور دوم را به پایان ببرم!

نفس عمیقی فرو دادم، سپس به آرامی بازدم کردم ... آرام ... آرام ...

این شعار روز بود ... آرام ...

ضربه‌هایم را هم آرام کردم. بازوهایم را باز کردم و به آرامی به عقب کشیدم. نفس‌های عمیق می‌کشیدم؛ طولانی و آرام.

وقتی چرخیدم و دور دوم را شروع کردم، تعداد زیادی از دخترها به کنارم رسیده بودند. لحظه‌ای نگاهم با نگاه دیردري که از کنارم می‌گذشت یکی شد.

او هرگز ریتم یکنواختش را نمی‌شکست. ضربه، ضربه، نفس، ضربه ...

در طرف دیگر دیردري، یان را دیدم که آزاد و راحت شنا می‌کرد. او خیلی کوچک و سبک بود و انگار روی آب پرواز می‌کرد.

در دور سوم، کمی عقب‌تر از دیردري مشغول شنا شدم. باید روی آرام نگه‌داشتن هر حرکت بدنم تمرکز می‌کردم. تصور کردم که رباتی هستم که برای شنای آرام برنامه ریزی شده است.

دیردري چند ثانیه قبل از من وارد دور چهارم شد. حالت چهره‌اش به محض چرخش تغییر کرد. چشمانش باریک شدند و کل صورتش درهم و عصبی به نظر می‌رسید.

متوجه شدم که دیردري واقعاً می‌خواهد برنده باشد.

فکر کردم که آیا می‌توانم به او برسم یا نه؟ آیا می‌توانم او را ببرم؟

چرخش سریعی انجام دادم و سرعتم را زیاد کردم.

درد بازوهایم را نادیده گرفتم و به انقباض عضلات پای چپم اهمیتی ندادم.

خودم را جلو کشیدم و سخت تر دست و پا زدم. دست‌هایم آب را می‌شکافتند.

سریع‌تر ...

یان را دیدم که پشت سرم افتاده بود و موجی از ناامیدی در چهره‌اش نمایان بود.

ضربه‌زنان دست‌ها و پاهایم را به جلو پرتاب می‌شدند و آب را به سمت جلو می‌شکافتند. صدای چلپ‌چلپ آب تبدیل به خروش شد و این صدای خروش باعث شادی و هیجان بچه‌هایی شد که مسابقه را از کنار استخر تماشا می‌کردند.

قلبم به شدت می‌تپید. با خودم فکر کردم که قفسه‌ی سینه‌ام ممکن است منفجر شود.

بازوهایم درد می‌کردند، انگار هزاران کیلو وزن داشتند.

سریع‌تر ...

کنار دیردری رسیدم. نزدیک، خیلی نزدیک. می‌توانستم صدای نفس‌هایش را بشنوم.

به صورتش که غرق تمرکز سرسختانه‌ای بود نگاهی انداختم.

حدس زدم که درست مثل الیوت است. شدیداً به برنده شدن علاقه دارد.

بارها به الیوت اجازه داده بودم که بازی را ببرد فقط به این دلیل که بیشتر از من به این موضوع اهمیت می‌داد و دیردری هم همین‌طور بود.

وقتی به نزدیکی دیواره‌ی انتهایی رسیدیم، اجازه دادم دیردری از من جلو بزند و دیدم که این چه تأثیری رویش گذاشت و چه‌قدر برای اول شدن بی‌تاب شد.

با خودم گفتم چه اشکالی دارد؟ دوم شدن هیچ اشکالی ندارد.

با برنده شدن دیردری صدای شادی بچه‌ها بلند شد.

من دیواره را لمس کردم و بعد روی آب غوطه ور شدم. خودم را بالا کشیدم و لبه‌ی دیواره را قاپیدم. تمام بدنم درد می‌کرد و می‌لرزید. نفس‌نفس می‌زدم. چشمانم را بستم و با دو دست موهایم را عقب کشیدم و فشار دادم تا آب‌شان بچکد.

بازوهایم خیلی خسته شده بودند. به زحمت توانستم خودم را از استخر بیرون بکشم. یکی از آخرین شناگرانی بودم که بیرون رفتم.

بقیه دور دیردری حلقه زده بودند. خودم را بین جمعیت دخترها چپاندم تا ببینم چه خبر است.

چشمانم می‌سوختند؛ کمی آن‌ها را مالیدم. راهنمای موقرمز را دیدم که چیزی را به دیردری داد؛ چیزی براق و طلایی‌رنگ.

همه شادی کردند و بعد حلقه را شکستند و متفرق شدند.

به طرف دیردری رفتم و گفتم: «خیلی خوب بود! من به تو نزدیک شدم اما تو خیلی سریعی!»

او جواب داد: «من در مدرسه عضو تیم شنا هستم.» او شیء طلایی رنگی را که آن راهنما به او داده بود بالا آورد. توانستم به وضوح آن را ببینم. یک سکه‌ی طلایی درخشان که تصویر قلم کاری شده‌ی پادشاه مارمالاد لبخند زنان رویش نمایان بود و نتوانستم کلمات نوشته شده روی لبه‌هایش را بخوانم اما می‌توانستم حدس بزنم که چه نوشته شده بود.

دیردری مغرورانه گفت: «این پنجمین سکه‌ی شاهی من است!»

فکر کردم چرا این قدر هیجان زده است؟ آن یک سکه‌ی واقعی نبود. احتمالاً حتی طلای واقعی هم نبود!

پرسیدم: «سکه‌ی شاهی چیست؟» سکه زیر نور آفتاب برق زد.

دیردری برایم توضیح داد: «اگر یک سکه‌ی شاهی دیگر ببرم می‌توانم در راه‌پیمایی برنده‌ها شرکت کنم.»

خواستم بپرسم راه‌پیمایی برنده‌ها دیگر چیست اما ایوی و یان برای تبریک گفتن به دیردری به سمت ما دویدند و آن وقت هر سه با هم شروع به حرف زدن کردند.

ناگهان به یاد برادرم افتادم. البوت کجاست؟ فکر کردم که او چه کار دارد می‌کند؟

از دیردري و دخترهای دیگر رو برگرداندم و به طرف خروجی استخر رفتم. اما هنوز چند قدمی نرفته بودم که شنیدم کسی صدایم می‌زند.

دور خودم چرخیدم. هالی را دیدم که به طرفم می‌آید. رنگ بنفش لب‌هایش در حالت ناراحتی چهره‌اش گم شده بود. او گفت: «ویندی! بهتر است یا من بیایی.»

قلبم پایین ریخت. پرسیدم: «هان؟ اتفاقی افتاده است؟»

هالی به آرامی گفت: «فکر می‌کنم مشکلی پیش آمده.»



برای پدر و مادر اتفاق بدی رخ داده است!

این اولین فکری بود که به ذهنم رسید. فریاد زدم: «چه شده؟ والدینم؟! حالشان خوب است؟ آیا آن‌ها ...؟»
 هالی گفت: «ما هنوز والدینت را پیدا نکرده‌ایم.» و حوله‌ای را روی شانه‌های لرزانم انداخت. بعد هم من را به طرف نیمکتی در کنار استخر هدایت کرد.

کنارش نشستم و بلند گفتم: «الیوت؟ چه اتفاقی افتاده؟»

هالی بازویش را دور شانه‌های من حلقه کرد و کمی به من نزدیک شد. چشمان قهوه‌ای رنگش به من خیره شده بودند. گفت: «ویندی! مشکل این است که تو خیلی برای بردن در مسابقه تلاش نکردی!»

آب دهانم را قورت دادم: «ببخشید؟!»

هالی ادامه داد: «من تماشايت می‌کردم و دیدم که تو در دور آخر سرعتت را کم کردی. فکر نمی‌کنم که نهایت تلاشت را برای بردن کرده باشی!»

من و من کنان گفتم: «اما ... اما ... من ...»

هالی بدون پلک زدن من را نگاه می‌کرد. به نرمی پرسید: «درست می‌گوییم؟»

من و من کنان گفتم: «من ... من به شنا در این فاصله عادت ندارم. این اولین مسابقه‌ی من بود. فکر نمی‌کردم ...»

هالی، مگس را از روی پایم پراند و گفت: «می‌دانم که تازه به اردو آمده‌ای. اما شعار اردو را می‌دانی، نه؟»

پاسخ دادم: «بله، البته. هر جا را نگاه می‌کنم آن را می‌بینم! اما معنی‌اش چیست؟ فقط بهترین‌ها!»

هالی متفکرانه گفت: «فکر می‌کنم نوعی اخطار باشد. به همین دلیل تصمیم گرفتم حالا با تو صحبت کنم ویندی.»

فریاد زدم: «اخطار؟! اخطار در مورد چی؟»

هالی جواب نداد. به زور لبخندی زد و بلند شد و گفت: «بعداً می‌بینمت، باشد؟» و بعد برگشت و با عجله رفت.

حوله را محکم تر دور شانه‌هایم پیچیدم و برای لباس پوشیدن به طرف خوابگاه راه افتادم. هنگامی که از کنار زمین‌های تنیس می‌گذشتم عمیقاً در فکر هشدارهای هالی بودم. چرا برنده شدن در یک مسابقه تا این حد باید برایم مهم می‌بود؟ آیا فقط به این دلیل که یکی از آن سکه‌های شاه‌نشان را جایزه بگیرم؟ چرا باید به سکه‌های جایزه اهمیت می‌دادم؟ چرا نمی‌توانستم فقط در این بازی‌ها شرکت کنم، دوستان جدید پیدا کنم و لذت ببرم؟ چرا هالی گفت که دارد به من اخطار می‌کند؟ اخطار در مورد چه موضوعی؟

سرم را تکان دادم و گویی سعی داشتم این سؤالات معماگونه را از ذهنم بیرون بریزم. قبلاً در مورد اردوی ورزشی از چند تا از دوستانم شنیده بودم. اردوهایی که به گفته‌ی آن‌ها خیلی سخت بودند. بچه‌هایی که با جدیت احمقانه‌ای فقط می‌خواستند برنده باشند، برنده، برنده.

فکر می‌کنم که این از همان اردوها باشد.

آه‌کشان اندیشیدم، خوب. نیازی نیست که از این اردو خوشم بیاید. پدر و مادر خیلی زود به این‌جا خواهند آمد و من الیوت را خواهند برد.

به روبرو نگاه کردم و ... الیوت را دیدم.

به صورت روی زمین ولو شده بود. بازوها و پاهایش به طرز زشت و ناراحت‌کننده‌ای پهن شده بودند و چشمانش بسته بود، غش کرده بود.



نالهی دردناکی سر دادم: «وای!» کنارش نشستم و صدایش کردم: «الیوت! الیوت!»

او بلند شد و پوزخندی تحویل داد: «چندبار دیگر می‌خواهی در این تله‌ی من گیر بیافتی؟» و زد زیر خنده با تمام قدرتی که داشتم مشت محکم به شانه‌اش زدم: «خیلی احمقی!» و این باعث خنده بیشترش شد. دیدن من در آن وضعیت احمقانه واقعاً باعث خوشحالی او می‌شد. چرا من همیشه فریب شوخی احمقانه‌اش را می‌خوردم؟ الیوت همیشه با من این کار را می‌کند؛ و من هم همیشه باور می‌کردم که حالش بد شده و غش کرده است.

فریاد زدم: «دیگر هرگز گولت را نخواهم خورد! هرگز!»

الیوت روی پاهایش بلند شد و گفت: «بیا بازی تنیس روی میز مرا ببین. من وارد مسابقه شده‌ام این پسرک جف^۱ را شکست می‌دهم. او فکر می‌کند که بهترین است چون موقع سرویس زدن دستش را می‌چرخاند، اما حالتش واقعاً رقت‌انگیز است.»

سپس دست مرا کشید.

جواب دادم: «نمی‌توانم بیایم، هنوز بدنم خیس است. باید لباس بپوشم.» و دستم را رها کردم.

او اصرار کرد: «بیا دیگر. خیلی طول نمی‌کشد. من او را خیلی زود خواهم برد، باشد؟»

گفتم: «الیوت!» او واقعاً هیجان‌زده بود.

^۱. Jeff

گفت: «اگر جف را ببرم یکی از آن سکه‌های شاه‌نشان را جایزه می‌گیرم و بعد هم پنج تایی دیگر را خواهم برد. می‌خواهم شش سکه ببرم تا بتوانم در راه‌پیمایی برنده‌ها شرکت کنم. قبل از این که پدر و مادر برای بردن مان بیایند.

در حالی که موهایم را با حوله خشک می‌کردم زیر لب گفتم: «موفق باشی.»

الیوت دوباره دستم را کشید و پرسید: «در مسابقه‌ی شنا شرکت کردی؟ برنده شدی؟»

من چشمانم را تاباندم و گفتم: «باشد! باشد!»

الیوت مرا به طرف ردیفی از میزهای تنیس روی میز کشاند که زیر سایه‌بان بزرگی از جنس کرباس سفیدرنگ قرار داشتند تا از تابش خورشید داغ محافظت شوند.

او با سرعت خود را به یکی از میزهای انتهایی رساند. جف در آنجا انتظارش را می‌کشید و با راکتش خیلی نرم و سریع توپ را پشت سرهم به هوا می‌پراند.

من پسر لاغر اندام کوچکی را تصور کرده بودم که الیوت می‌توانست به راحتی ببرد. اما جف پسر قوی هیکل صورت قرمزی با موهای بور و عضلات ورزیده بود! او دو برابر برادر من پهنا داشت!

روی یکی از نیمکت‌های چوبی کنار میز نشستم و اندیشیدم که الیوت نمی‌تواند از این پسر ببرد. برادر بیچاره‌ی من متحمل شکست سختی می‌شد.

به محض این که بازی شروع شد، بادی آمد، کنار من نشست. به من لبخند زد و گفت: «هنوز هیچ خبری از والدین‌تان ندارم. اما پیدایشان خواهیم کرد.»

ما به تماشای مسابقه نشستیم. جف با همان چرخش مخصوصش سرویس زد و الیوت ضربه‌اش را پاسخ داد. در کمال حیرت، مسابقه واقعاً برابر بود! فکر می‌کنم جف هم غافلگیر شده بود. ضربه‌هایش هر لحظه بیشتر و بیشتر شد و قدرت می‌گرفتند و سرویس‌های چرخشی‌اش از روی میز رد می‌شدند!

بادی برایم گفت که آن‌ها قبل از این دوبار دیگر با هم بازی کرده‌اند که اولین بازی را جف و دومی را الیوت برده است و این سومین و آخرین مسابقه است.

بازی تا امتیاز شانزده رسید، بعد هم هفده و هیجده. متوجه شدم الیوت رفته رفته عصبی می‌شود. او می‌خواست هرطور شده مسابقه را ببرد. روی میز خم شده بود و راکت را آنچنان محکم می‌فشرد که رنگ دستش سفید شده بود. قطره‌های عرق از روی پیشانی‌اش می‌چکیدند و با هر ضربه جا خالی می‌داد و تاب می‌خورد و می‌نالید و هر تویی را که به طرفش می‌آمد محکم می‌کوبید؛ و هرچه الیوت وحشی‌تر می‌شد، جف در مقابل آرام‌تر عمل می‌کرد. بازی به امتیاز نوزده کشیده شد.

الیوت ضربه‌ای را از دست داد و راکتش را با عصبانیت روی میز کوبید. این عکس‌العملش را بارها دیده بودم. اگر همین‌طور عصبی باقی می‌ماند هرگز نمی‌توانست بازی را ببرد.

هنگامی که توپ را گرفت و آماده‌ی سرویس زدن شد، دو انگشتم را بالا آوردم و در دهانم گذاشتم و سوت بلندی زدم. او راکتش را با شنیدن صدای سوت من پایین آورد. این علامت من بود قبلاً بارها این کار را کرده بود، معنی‌اش این بود: «آرام باش، الیوت. آرام.»

الیوت برگشت و انگشت شستش را به نشانه‌ی موفقیت برایم بالا برد. و بعد دیدم که نفس عمیقی کشید ... یکی دیگر ... علامت من همیشه کمکش می‌کرد.

او توپ را بالا انداخت و به طف جف سرویس زد. جف پاسخ ضعیفی داد. الیوت توپ را با ضربه‌ی محکمی به طرف راست هدایت کرد. جف تعادلش را از دست داد و نتوانست جواب بدهد.

سرویس بعدی را جف زد.

الیوت با ضربه بک هند جوابش را داد. خیلی نرم. توپ از روی تور رد شد. چند بار روی قسمت جف فرود آمد.

الیوت بازی را برد!

او با خوشحالی خندید و دست‌هایش را به نشانه‌ی پیروزی بالای سرش برد.

جف با عصبانیت راکتش را روی زمین کوبید و رفت.

بادی برخاست و گفت: «برادر تو خیلی خوب است. من از سبکش خوشم می‌آید. خیلی قوی است.»

گفتم: «بله، مطمئناً.»

بادی با عجله رفت تا سکه‌ی پادشاه را به الیوت بدهد. با او دست داد و گفت: «هی _ پسر _ تو فقط پنج‌تای دیگر نیاز داری.»

الیوت با تکبر گفت: «مشکلی نیست.» سپس سکه‌اش را طوری در دست گرفت که من بتوانم ببینم. شاه مارمالاد حکاکی شده روی سکه به من لبخند زد.

چرا این اردوگاه چنین آدمک بادکنکی شکل مسخره‌ای را به عنوان نشان انتخاب کرده بود؟ او شبیه یک تکه‌ی بزرگ پودینگ بود که تاج روی سرش گذاشته باشند.

به الیوت گفتم: «باید لباس عوض کنم.»

او سکه‌ی طلایی را در جیب شلوارکش انداخت و گفت: «من می‌روم تا ورزش دیگری پیدا کنم! می‌خواهم تا شب نشده سکه‌ی دیگری ببرم!»

برایش دست تکان دادم و به طرف خوابگاه حرکت کردم.

چند قدمی بیشتر برنداشته بودم که صدای غرشی شنیدم.

بعد زمین زیر پایم شروع به لرزیدن کرد. میخ‌کوب شده بودم. همه‌ی عصا‌ت بدنم قفل شده بود. صدای غرش شدیدتر و بلندتر شد.

فریاد زدم: «زلزله!»



زمین به شدت می‌لرزید. سایه‌بان بالای میزهای تنیس هم می‌لرزید و میزها روی زمین بالا و پایین می‌پریدند. زانوهایم درهم پیچیدند. تقلا کنان سعی کردم تعادلم را حفظ کنم.

دوباره با صدایی گرفته گفتم: «زلزله!»

بادی به طرفم دوید و گفت: «نگران نباش!» حق با او بود. صدای غرش خاموش شد و زمین در حرکت باز ایستاد. بادی توضیح داد: «گاهی اتفاق می‌افتد. طوری نیست.»

قلبم هنوز دیوانه بار در سینه‌ام می‌تپید. پاهایم مثل بندهای لاستیک باریکی می‌لرزیدند. گفتم: «طوری نیست؟»

بادی به جمعیت اطراف اردو اشاره کرد و گفت: «ببین! هیچ توجهی به این موضوع نمی‌کنند. بعد از چند ثانیه خود به خود تمام می‌شود.»

نگاه سریعی به اطراف انداختم. این بار هم حق با او بود. بچه‌هایی که در مسابقه شطرنج شرکت کرده بودند حتی نگاهشان را از روی میز بازی بلند نکردند و مسابقه‌ی توپ زنی هم در زمین آن سوی استخر شنا بدون لحظه‌ای توقف هم‌چنان ادامه داشت.

بادی گفت: «معمولاً یک یا دو بار در روز اتفاق می‌افتد.»

پرسیدم: «اما علتش چیست؟»

او شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «به من مربوط نمی‌شود.»

پرسیدم: «اما — همه چیز به شدت می‌لرزید! خطرناک نیست؟»

بادی صدای مرا نشنید. او برای دیدن مسابقه‌ی توپ زنی رفته بود.

برگشتم و به سمت خوابگاه راه افتادم. احساس کردم دارم می‌لرزم. هنوز صدای آن غرش وحشتناک را در گوش‌هایم می‌شنیدم.

به محض این‌که در خوابگاه را باز کردم با ایوی و یان برخورددم. هردوی‌شان لباس تنیس پوشیده بودند و راکت‌های‌شان را روی شانه‌های‌شان تکیه داده بودند.

«تو در چه رشته‌های ورزشی فعالیت می‌کنی؟»

«سکه‌ی پادشاه را بردی؟»

«به نظرت مسابقه‌ی شنا عالی نبود؟»

«ویندی، بهت خوش می‌گذرد؟»

«تنیس بازی می‌کنی؟»

هر دو با هم در یک آن حرف می‌زدند و یک دو جین سؤال می‌پرسیدند. واقعاً هیجان‌زده به نظر می‌آمدند. حتی به من اجازه‌ی جواب دادن هم ندادند.

ایوی گفت: «ما برای مسابقات تنیس به دخترهای بیشتری احتیاج داریم. یک دوره مسابقات دوازده است. بعد از ناهار بیا به زمین، باشد؟»

گفتم: «باشد. من آن قدرها حرفه‌ای نیستم — اما —»

یان فریاد زد: «بعداً می‌بینمت!» و هردو با عجله دور شدند.

درواقع، من تنیس باز خوبی هستم. سرویس‌های زیبایی می‌زنم و ضربات بک‌هند هر دو دستم عالی است. اما من فوق‌العاده نیستم.

وقتی خانه بودم. من و دوستم، آلیسون^۱، برای سرگرمی بازی می‌گردیدیم. سعی نمی‌کردیم که یک دیگر را بکشیم. گاهی اوقات فقط برای هم توپ می‌انداختیم. حتی امتیازهای مان را هم محاسبه نمی‌کردیم.

تصمیم گرفتم که در مسابقات تنیس شرکت کنم و اگر در مرحله‌ی اول هم ببازم، اتفاق مهمی نخواهد افتاد. به علاوه، پدر و مادر هر لحظه ممکن است به این‌جا برسند و من و الیوت ناچاراً این‌جا را ترک خواهیم کرد. پدر و مادر ... تصویر چهره‌شان در ذهنم ترسیم شد.

فکر کردم که آن‌ها باید حسابی از کوره در رفته باشند. حتماً خیلی نگرانند. امیدوار بودم حالشان خوب باشد ناگهان فکری به خاطرم رسید.

تصمیم گرفتم با خانه تماس بگیرم. باید قبلاً به این فکر می‌افتادم. با خانه تماس می‌گیرم و پیغام می‌گذارم و به پدر و مادر می‌گویم که من و الیوت کجا هستیم.

پدر هر جا که برود، بعد از برگشت به خانه بلافاصله پیغام‌های تلفنی را کنترل می‌کنند. مادر همیشه او را به خاطر نگرانی‌هایش برای از دست دادن یک تلفن دست می‌اندازد. اما هردوی‌شان مطمئناً از شنیدن پیغام من خوشحال خواهند شد. به خودم تبریک گفتم و فکر خوبی کردم!

حالا به یک تلفن نیاز دارم.

باید در خوابگاه چندتایی باشد. دنبال میز اطلاعات گشتم، اما هیچ تلفن عمومی آن‌جا ندیدم.

هیچ کس پشت میز نبود تا بتوانم از او سؤال کنم. به راهروی طولانی نگاهی انداختم. هردو طرف پر از اتاق بود. هیچ تلفنی در کار نبود. به راهروی دوم نگاه کردم. آن‌جا هم تلفن نداشت!

مشتاق تلفن زدن بودم، بنابراین با عجله دویدم و با دیدن دو تلفن عمومی در کنار ساختمان بلند و سفید خوابگاه نفس راحتی کشیدم.

¹.Allison

قلبم به تپش افتاد. به طرفشان خیز برداشتم. نزدیک‌ترین تلفن را انتخاب کردم و گوشی را برداشتم و روی گوشم گذاشتم – و ناگهان دو دست قوی مرا از پشت گرفتند و صدایی از من درخواست کرد: «تلفن را رها کن!»



غافلگیر شده بودم. تلفن را رها کردم و دیوانه‌وار دور خودم چرخیدم: «هان!»

فریاد زدم: «دیردری! تو مرا تا حد مرگ ترساندی!»

چشمان سبزرنگش مملو از هیجان برق زد: «متأسفم ویندی! اما باید بهت خبر می‌دادم! ببین!»

او دستش را دراز کرد و من تعدادی سکه‌ی شاه‌نشان را کف دستش دیدم.

او نفس‌نفس‌زنان اظهار کرد: «من همین الان ششمین سکه را هم بردم! به نظر تو خارق‌العاده نیست.»

نامطمئن جواب داد: «من امشب به راه‌پیمایی برنده‌ها خواهم رفت! باورم نمی‌شود که موفق شده‌ام!»

به او گفتم: «خیلی خوب است. تبریک می‌گویم.»

دیردری پرسید: «تو هنوز سکه‌ای نبرده‌ای؟» او هم‌چنان سکه‌هایش را در دست داشت.

جواب دادم: «اوم ... نه هنوز.»

دیردری گفت: «خوب، به تلاشت ادامه بده! به آن‌ها نشان بده که چه داری ویندی. فقط بهترین‌ها!»

دیردری ادامه داد: «ما یک مهمانی داریم. در اتاق خودمان. درست بعد از راه‌پیمایی برنده‌ها، باشد؟ می‌خواهیم جشن بگیریم.»

جواب دادم: «عالی است! شاید بتوانیم از سالن غذاخوری پیتزا یا چیز دیگری بگیریم.»

دیردری گفت: «به یان و ایوی هم بگو. یا این که خودم به آن‌ها خواهم گفت. هرکس که اول آن‌ها را دید بگوید! بعد می‌بینمت!» و درحالی که هر شش سکه را محکم در مشتش گرفته بود بیرون دوید.

متوجه شدم که لبخند می‌زنم! دیردری خیلی هیجان‌زده بود، مرا هم هیجان‌زده کرده بود. آن قدر هیجان‌زده که به کلی تلفن را فراموش کرده بودم.

تصمیم گرفتم که به این اردو یک شانس دیگر بدهم. باید با روح این‌جا یکی می‌شدم و کمی خوش می‌گذراندم. فقط بهترین‌ها! من آن مسابقه‌ی تنیس را خواهم برد!

همه با هم دور میز چوبی بسیار بزرگ سالن غذاخوری در ساختمان اصلی اردوگاه شام خوردیم.

اتاق سقف بلند، دراز، گویی تا ابدیت ادامه داشت. صداهای بلند خنده به دیوارها می‌خورد و انعکاسش بشقاب‌ها و ظروف نقره‌ای را به تق‌تق می‌انداخت. هرکس داستانی برای گفتن داشت. همه می‌خواستند در مورد بازی‌هایشان که در طول روز انجام داده بودند صحبت کنند.

بعد از شام، راهنماها ما را به مسابقه‌ی دو فراخواندند. دنبال الیوت گشتم اما نتوانستم او را در میان جمعیت بیابم.

شب گرم و صافی بود. ماه نقره‌ای رنگ‌پریده روی درختان تیره می‌تابید. به محض غروب خورشید، آسمان صورتی‌رنگ به بنفش و بعد به خاکستری تغییر رنگ داد.

هنگامی که هوا تاریک شد، دو نورافکن زردرنگ را دیدم که از انتهای زمین دو و میدانی به طرفم می‌آمدند.

وقتی نزدیک‌تر آمدند متوجه شدم مشعل‌هایی بودند که دو راهنما حمل می‌کردند.

صدای بلند نواختن ترومپت در فضای باز همگی مان را به سکوت فراخواند.

به یان که کنارم ایستاده بود نزدیک شدم و در گوشش نجوا کردم: «خیلی به کاری که می‌کنند اهمیت می‌دهند.»

یان جواب داد: «بله، خیلی مهم هم هست.» چشمانش هم‌چنان که مشعل‌ها نزدیک‌تر می‌شدند به روبه‌رو خیره مانده بودند.

نجواکنان پرسیدم: «برای مهمانی امشب غذا داریم؟»

یان انگشتانش را روی لب‌هایش گذاشت و گفت: «هیس!»

مشعل‌های بیشتری روشن شدند و بعد هم مارش بلند ترومپت‌ها به همراه صدای طبل از بلندگوها پخش شد.

ما در سکوت ایستاده بودیم و نمایش مشعل‌ها را تماشا می‌کردیم؛ و بعد، در سوسوی نورهای لرزان و زردرنگ، صورت‌های بچه‌هایی را که ششمین سکه‌ی شاه نشانشان را درهمان روز برده بودند دیدم.

هشت نفر بودند، پنج پسر و سه دختر.

سکه‌های طلایی‌شان دور گردنشان آویزان بود. نور مشعل‌ها روی سکه‌ها افتاده بود و انعکاسش صورت‌های برنده‌ها را که در حال راه‌پیمایی بودند روشن می‌کرد.

دیردردی در صف دوم بود. او خیلی خوشحال و هیجان‌زده به نظر می‌رسید! سکه‌هایش روی سینه‌اش جیرینگ‌جیرینگ می‌کردند و لب‌خند روی صورتش محو نمی‌شد.

یان و من برایش دست تکان دادیم و صدایش کردیم. اما او از روبه‌روی مان گذشت.

ناگهان صدای یکی از راهنماها از بلندگوها پخش شد: «برندگان را که امشب در راه‌پیمایی برنده‌ها شرکت کرده‌اند تشویق کنید!»

صدای فریادهای پرشور بچه‌هایی که مراسم را تماشا می‌کردند به هوا برخاست. همگی سوت زدیم و فریاد کشیدیم و برنده‌هایی را که از کنارمان گذشتند تشویق کردیم تا این‌که آخرین مشعل هم از میدان دیدمان خارج شد.

صدای پشت بلندگو فریاد زد: «فقط بهترین‌ها! فقط بهترین‌ها!»

و ما هم جوابش دادیم: «فقط بهترین‌ها! فقط بهترین‌ها!»

این پایان مراسم راهپیمایی برنده‌ها بود. چراغ‌ها روشن شدند و همه به طرف خوابگاه‌هایمان خزیدیم. پسرها در یک جهت و دخترها هم در یک جهت دیگر.

هم‌چنان که به دنبال جمعیت دختران در مسیر منتهی به خوابگاه حرکت می‌کردیم به یان گفتم: «مشعل‌ها خیلی جالب بودند.»

یان پاسخ داد: «من فقط دوتا سکه‌ی دیگر می‌خواهم، شاید فردا موفق شوم به دستشان بیاورم. تو در مسابقه‌ی سافت‌بال شرکت نمی‌کنی؟»

به او گفتم: «نه، تنیس.»

یان گفت: «تعداد زیادی تنیس‌باز حرفه‌ای شرکت می‌کنند. کار تو برای بردن سکه خیلی سخت خواهد بود. باید سافت‌بال هم بازی کنی.»

جواب دادم: «آره ... شاید.»

ایوی از قبل در اتاق منتظر ما بود. او هنگام ورود از من و یان پرسید: «دیردري کجاست؟»

یان جواب داد: «ما او را ندیدیم.»

من اضافه کردم: «احتمالاً با بقیه‌ی برنده‌ها سرگرم است.»

ایوی گفت: «من دو بسته چیپس ذرت گیر آوردم، اما نتوانستم سالسا پیدا کنم.» و بسته‌ها را بالا گرفت.

پرسیدم: «چیزی برای نوشیدن داریم؟»

ایوی دو قوطی نوشابه‌ی رژیمی نشانم داد.

یان خندید و گفت: «وای! چه مهمانی!»

من پیشنهاد کردم: «شاید بتوانیم چندتا از دخترهای اتاق‌های دیگر را هم دعوت کنیم.»

یان اعتراض کرد: «نه، هرگز! آن وقت مجبور می‌شویم نوشابه‌ها را با آن‌ها تقسیم کنیم.»

و همگی خندیدیم.

حدود نیم ساعتی هرسه باهم شوخی کردیم و خندیدیم و منتظر دیردردی ماندیم. روی زمین نشسته بودیم و یکی از چیپس‌های ذرت را باز کرده بودیم. بدون این که متوجه باشیم تمام چیپس‌ها را خوردیم و بعد هم یکی از قوطی‌های سودا را باز کردیم.

یان به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: «پس او کجاست؟»

ایوی آهی کشید: «تقریباً نزدیک وقت خاموشی چراغ‌هاست. وقت زیادی برای مهمانی نداریم.»

من بسته‌ی خالی چیپس ذرت را مچاله کردم و به طرف سطل آشغال انداختم و گفتم: «شاید فراموش کرده که ما این‌جا مهمانی داریم.» موفق نشدم بسته را درون سطل بیاندازم. بسکتبال حقیقتاً ورزش مورد علاقه‌ام نبود.

ایوی جواب داد: «اما مهمانی فکر خودش بود!» او بلند شد و در طول اتاق شروع به راه رفتن کرد: «کجا می‌تواند رفته باشد؟ همه دیگر الان درون خوابگاه‌ها برگشته‌اند.»

گفتم: «برویم و پیدایش کنیم.» این کلمات بی‌اراده از دهانم پریده بود. گاهی این اتفاق برایم می‌افتد.

ناگهان فکری به ذهنم می‌رسد، آن هم قبل از این که بفهمم چه می‌گویم.

ایوی مشتاقانه موافقت کرد: «آره! برویم!»

یان راهمان را سد کرد و گفت: «آهای، صبر کنید! اجازه نداریم. تو که قوانین را می‌دانی ایوی، ما اجازه نداریم بعد از ساعت ده بیرون برویم.»

ایوی جواب داد: «ما سریع می‌رویم، دیردردی را پیدا می‌کنیم و به داخل برمی‌گردیم. بیا دیگر یان، چه اتفاقی ممکن است رخ دهد؟»

من وسط پریدم و گفتم: «درست است. چه اتفاقی ممکن است بیافتد؟»

یان پذیرفت؛ دو به یک بودیم: «باشد، باشد، اما امیدوارم گیر نیافتیم.» و به دنبال من و ایوی به طرف در خروجی راه افتاد.

همان طور که راهروی خالی را می‌پیمودیم از خود می‌پرسیدم: «چه اتفاقی ممکن است رخ دهد؟ چه اتفاقی ممکن است بیافتد؟»

مدام این سؤال در ذهنم تکرار می‌شد. بیرون در و به درون شب تاریک خزیدیم. این را نمی‌دانستم اما پاسخ سؤال درون ذهنم این بود: «خیلی اتفاق‌ها!»

سر



هوا گرم تر و مرطوب تر شده بود. وقتی قدم به بیرون در گذاشتم احساس کردم وارد حمام داغ شده‌ام. پشه‌ای دور سرم ویزوئیز می‌کرد. سعی کردم او را بین دست‌هایم له کنم اما نشد.

من و ایوی و یان در کنار ساختمان حرکت می‌کردیم. کفش‌هایم روی علف‌های خیس شبنم‌زده لیز می‌خورد. نورافکن‌ها از فراز درختان مسیر را روشن کرده بودند.

ما در سایه حرکت می‌کردیم.

ایوی نجواکنان گفت: «اول کجا را باید بگردیم؟»

پیشنهاد کردم: «از ساختمان اصلی شروع کنیم. شاید همه‌ی برنده‌های امشب آن‌جا دور هم جمع شده باشند.»

یان گفت: «من که صدای مهمانی‌اش را نمی‌شنوم. این‌جا خیلی ساکت است!»

حق با او بود. تنها صدایی که می‌توانستم بشنوم خش‌خش برگ‌ها و هوهوی باد گرمی بود که بین درختان می‌پیچید.

هم‌چنان از میان سایه‌ها به طرف ساختمان اصلی رفتیم. از کنار استخر شنا گذشتیم، خالی و ساکت بود. آب مثل نقره زیر نور درخشان نورافکن‌ها موج می‌خورد.

شب خیلی داغ و مرطوبی بود؛ خود را تصور کردم که با لباس درون استخر پریده‌ام. اما ما نقشه داشتیم: پیدا کردن دیردری. وقت فکر کردن به شنای آخر شب نبود.

به یکدیگر چسبیده بودیم. از کنار میزهای تنیس گذشتیم. آن‌ها مرا به یاد الیوت انداختند. فکر کردم که الان چه کار دارد می‌کند، احتمالاً روی تخت‌خوابش خوابیده است.

مثل آدم‌های عاقل!

به اولین ردیف زمین‌های تنیس نزدیک شده بودیم که ناگهان ایوی فریاد زد: «وای! برگردید!» او مرا گرفت و محکم به طرف حصار کشید.

صدای قدم‌های نرمی را روی مسیر شنیدم، یک نفر داشت زیر لب زمزمه می‌کرد.

هرسه‌مان با دیدن راهنمایی که از کنارمان گذشت نفس‌هایمان را حبس کردیم. او موهای مجعد مشکی داشت و عینک آفتابی آبی تیره‌ای به چشم زده بود، با وجود شب تاریک! تی‌شرت و شلوارک سفید که لباس فرم راهنماها بود هم به تن کرده بود.

یان به آرامی نجوا کرد: «این بیلی است. خیلی جذاب است، همیشه بی‌نهایت خوشحال است.

ایوی آهسته گفت: «خوب دیگر بی‌نهایت خوشحال نخواهد بود اگر ما را بگیرد. ما توی دردرس بزرگی خواهیم افتاد.»

بیلی در حالی که انگشتانش را تکان می‌داد، زمزمه‌کنان از کنارمان گذشت. مسیر به پشت زمین‌های تنیس می‌پیچید. آن قدر او را نگاه کردم تا از نظر ناپدید شد.

نفس عمیقی کشیدم. در تمام مدت نفس نکشیده بودم!

ایوی فکرش را بلند گفت: «او کجا دارد می‌رود؟»

گفتم: «شاید دارد به مهمانی ساختمان اصلی می‌پیوندد.»

یان شوخی‌کنان گفت: «چرا از خودش نمی‌پرسید؟»

گفتم: «حتماً!»

هر دو مسیر را چک کردیم و بعد دوباره به راه افتادیم. از کنار زمین‌های تنیس گذشتیم. نورافکن‌های نصب شده روی درختان سایه‌های طولانی و درازی ایجاد کرده بودند. سایه‌هایی که با هر تکان شاخ و برگ درختان در باد مثل موج حرکت می‌کردند و مثل موجودات سیاه‌رنگی به نظر می‌رسیدند که روی زمین می‌خزیدند و تاب می‌خوردند.

بر اثر گرما و رطوبت شب، عرق کرده بود.

راه‌رفتن در تاریکی با وجود آن سایه‌های متحرک خیلی وهم‌انگیز و ترسناک بود. احساس کردم که یکی از آن‌ها ممکن است برخیزد، دست مرا بقاپد و مرا به پایین بکشد.

چه افکار عجیبی، نه؟!

برگشتم و دیدم که پنجره‌های خوابگاه یکی‌یکی خاموش می‌شوند، وقت خاموشی بود.

روی شانه‌ی یان زدم. او برگشت و به خوابگاه نگاه کرد. با خاموش شدن چراغ‌ها، به نظر رسید که ساختمان در مقابل چشمانمان ناپدید شد و در سیاهی آسمان محو گردید.

نجواکنان گفتم: «شا ... شاید این فکر خوبی نبود.»

ایوی جواب نداد. او لب پایینی‌اش را گاز گرفت. چشمانش در میان تاریکی می‌کاویدند.

یان خندید و سرزنش‌کنان گفت: «الان وقت جازدن نیست، تقریباً به ساختمان اصلی رسیدیم.»

از وسط زمین فوتبال رد شدیم. ساختمان اصلی اردوگاه روی تپه‌ای پرشیب قرار داشت و پشت درختان کهنسال و تنومند ساسافراس و افرا مخفی بود.

لازم نبود خیلی از تپه بالا برویم تا متوجه شویم که آن‌جا هم مثل خوابگاه‌ها در خاموشی مطلق فرو رفته است.

زیر لب گفتم: «هیچ مهمانی در کار نیست.»

ایوی آهی کشید و با ناامیدی گفت: «خوب، پس دیردري کجا می‌تواند باشد؟»

به شوخی گفتم: «چه طور است خوابگاه پسران را بگردیم!»

هر دو خندیدند.

صدای خنده‌هایمان در صدای بلند و لرزانی که از همان نزدیکی برمی‌خاست گم شد.

ایوی فریاد زد: «این دیگر چه بود؟»

سر بلند کردم و دیدمشان و ناله‌ای کوتاهی سر دادم: «وای!»

آسمان مملو از خفاش بود. چندین دو جین خفاش سیاه رنگ که در مقابل نورافکن‌های یک درخت کهنسال در حال بال و پر زدن بودند، و بعد _ برای گرفتن ما شیرجه رفتند!



کاری از دستم بر نمی آمد. جیغ بلندی کشیدم و صورتم را با دو دست پوشاندم.

شنیدم که ایوی و یان نفس هایشان را حبس کردند.

صدای جیغ خفاش ها بلندتر شد. نزدیک تر.

می توانستم نفس داغشان را پشت گردنم حس کنم و بعد احساس کردم که موهایم را چنگ می زنند و صورتم را چنگ می اندازند.

وقتی پای خفاش ها وسط باشد، قوه ی تخیل من هم خیلی فعال می شود.

یان آهسته گفت: «ویندی! طوری نیست!» او دستهایم را از روی صورتم کنار کشید و اشاره کنان گفت: «ببین!»

نگاهش را به سمت بال های سیاه لرزان دنبال کردم. خفاش ها به پایین شیرجه زده بودند اما نه برای گرفتن ما. آن ها روی آب استخر بالای تپه نشسته بودند.

زیر نور درخشان نورافکن ها، دیدمشان که مثل دارت درون آب شیرجه می رفتند و در کمتر از یک ثانیه به آسمان پر می کشیدند.

نجواکنان گفتم: «من، من خفاش ها را دوست ندارم.»

ایوی اعتراف کرد: «من هم همین‌طور. می‌دانم که بی‌آزارند و می‌دانم که فقط حشرات و چیزهایی شبیه به این را می‌خورند. اما با این حال به نظرم مورمورکننده هستند.»

یان گفت: «خوب، آن‌ها به ما کاری ندارند. فقط می‌خواهند آب بخورند.» و من و ایوی را هل داد تا سریع‌تر از تپه پایین برویم.

خیلی خوش‌شانس بودیم که کسی صدای جیغ مرا نشنیده بود. با این وجود هنوز چند قدمی جلو نرفته بودیم که راهنمای دیگری را دیدیم که در طول مسیر باریک به سمت‌مان می‌آمد. او را شناختم.

موهای خیلی بور و لختی داشت که از زیر کلاه بیسبال آبی‌رنگش آویزان بود و تا کمرش می‌رسید.

بدون سر و صدا، هر سه پشت شاخ و برگ درختچه‌های کنار مسیر پنهان شدیم.

آیا او ما را دیده بود؟

نفسم را در سینه حبس کردم.

او به رفتن ادامه داد.

ایوی زیر لب گفت: «این راهنماها کجا می‌روند؟»

پیشنهاد دادم: «بیااید دنبالش برویم.»

بان گفت: «عقب بایستید.»

به آرامی روی پاهایمان بلند شدیم. از پشت درختچه‌ها بیرون آمدیم و با شنیدن صدای غرشی ضعیفی سرجایمان میخ‌کوب شدیم. صدای غرش شدیدتر شد و زمین شروع به لرزیدن کرد.

متوجه هجوم موجی از وحشت در چهره‌ی دوستانم شدم. ایوی و یان درست به اندازه‌ی من ترسیده بودند. بر شدت لرزش زمین افزوده شد. آن‌چنان شدید شد که روی زانوهایمان افتادیم. چهار دست و پا روی علف‌ها خم شده بودم. زمین می‌لرزید و تکان‌تکان می‌خورد. غرش تبدیل به ناله شد.

چشمانم را بستم.

صدا آرام آرام خاموش شد. زمین برای آخرین بار لرزید و سپس آرام گرفت.

چشم‌هایم را گشودم و به ایوی و یان نگاه کردم. آن‌ها در حال برخاستن بودند. خیلی آهسته.

یان گفت: «از این حالت متنفرم!»

زیر لب گفتم: «این چی هست؟» و روی پاهای لرزانم ایستادم.

یان در حالی که شاخه‌های باریک علف را از روی زانوهایش می‌تکاند گفت: «کسی نمی‌داند. همیشه اتفاق می‌افتد. چندمرتبه در روز.»

ایوی به آرامی گفت: «فکر می‌کنم باید دیردوری را رها کنیم. می‌خواهم برگردم به خوابگاه.»

با بی‌میلی جواب دادم: «من هم با تو می‌آیم. می‌توانیم جشنمان را فردا با دیردوری برگزار کنیم.»

یان گفت: «او می‌تواند برایمان تعریف کند که امشب کجا بوده و چه کار می‌کرده است.»

گفتم: «این فکر از اولش هم اشتباه بود.»

یان اظهار کرد: «این فکر تو بود!»

پاسخ دادم: «بیشتر فکرهایم اشتباه هستند!»

درحالی‌که در میان سایه‌ها پنهان شده بودیم به مسیر اصلی برگشتیم. نگاهی به استخر انداختم. خفاش‌ها ناپدید شده بودند. شاید صدای غرش ناگهانی آن‌ها را ترسانده و به طرف جنگل فراری داده بود.

برگ‌ها از خش‌خش باز ایستاده بودند و هوا هم‌چنان داغ اما ساکت و آرام بود.

تنها صدای کشیده‌شدن کفش‌هایمان روی مسیر خاکی و نرم به گوش می‌رسید.

و بعد _ پیش از آن‌که بتوانیم حرکتی بکنیم یا درجایی مخفی شویم _ صدای پایی شنیدیم.

قدم‌های سریع، مثل دویدن _ دویدن به طرف ما!

کمی خم شدم که ناگهان فریاد دخترک بیچاره‌ای را شنیدم: «کمکم کنید! خواهش می‌کنم _ یک نفر _ کمکم کند!»



جریان قوی و داغ باد درختان را تکان داد و سایه‌های وهم‌انگیزشان را به رقص آورد.

به عقب پریدم. از صدای فریاد دخترک شوکه شده بودم.

«کمک کنید! خواهش می‌کنم!»

او در کنار زمین‌های تنیس شروع به دویدن کرد. شلوارک کوتاه آبی‌رنگی به پا داشت و تاپ ارغوانی‌رنگش را روی شلوارکش انداخته بود.

بازوهایش را باز کرده بود و موهای بلندش به طرز وحشیانه‌ای اطراف صورتش ریخته بودند.

به محض این‌که دیدمش شناختمش. همان دختر موقرمز کک و مکی بود. همانی که میان درختان مخفی شده بود و به من و الیوت هشدار داده بود که وارد اردوگاه نشویم.

«کمکم کنید!»

به سمت من دوید و به شدت هق‌هق کرد. من بازوهایم را دور شانه‌های لاغرش حلقه کردم و او را گرفتم.

آرام در گوشش گفتم: «همه‌چیز روبه‌راه است. طوری نیست.»

او جیغ کشید: «نه!» و خود را از من دور کرد.

یان پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟ تو چرا بیرونی؟»

ایوی در حالی که در کنار من قرار گرفت اضافه کرد: «چرا در تخت خوابت نیستی؟»

دختر کوچولو جوابی نداد. تمام بدنش به شدت می لرزید.

دستم را قاپید و مرا به پشت بوته‌ها کشید. یان و ایوی هم دنبالمان آمدند.

دخترک اشک‌هایش را دودستی از روی گونه‌های کک و مک‌اش پاک کرد و گفت: «من روبه‌راه نیستم! من رو به راه نیستم ... من ... من ...»

یان با صدای آهسته‌ای پرسید: «اسمت چیست؟»

ایوی تکرار کرد: «چرا بیرونی؟»

صدای بال و پر زدن خفاش‌ها را دوباره شنیدم. درست بالای سرمان بودند. اما من به دخترک چشم دوختم و سعی کردم آن‌ها را نادیده بگیرم.

دخترک جواب داد: «اسم من، آلیسیا¹ است. ما باید از این‌جا برویم. خیلی زود!»

گفتم: «هان؟ نفس عمیق بکش آلیسیا. همه چیز روبه‌راه است، واقعاً.»

او سری تکان داد و دوباره گفت: «نه!»

من اصرار کردم: «تو این‌جا در امانی. ما کنارت هستیم.»

او فریاد زد: «ما در امان نیستیم. هیچ‌کس، هیچ‌کس نیست! من سعی کردم به مردم هشدار بدهم. سعی کردم به تو هم هشدار بدهم ...» کلماتش بار دیگر در میان حق‌هق‌گلوی خفه شدند.

ایوی پرسید: «موضوع چیست؟»

یان پرسید: «تو در مورد چه چیزی سعی کردی به ما هشدار بدهی؟» و به طرف دخترک گریان خم شد.

آلیسیا من‌من‌کنان گفت: «من چیز وحشتناکی دیدم! من»

¹.Alicia

بی صبرانه پرسیدم: «چه دیدی؟»

آلیسیا جواب داد: «آن‌ها را دنبال کردم و او را دیدم. چیز ترسناکی بود. من ... من نمی‌توانم راجع به آن صحبت کنم. ما باید فرار کنیم. باید به بقیه خبر بدهیم. به همه. باید فرار کنیم. باید از این‌جا دور شویم!»
نفسش را بیرون داد و تمام بدنش دوباره شروع به لرزیدن کرد.

دستم را با مهربانی روی شانه‌اش گذاشتم و پرسیدم: «اما چرا ما باید از این‌جا فرار کنیم؟»

احساس بدی داشتم. دلم می‌خواست آرامش کنم. دلم می‌خواست به او بگویم که همه چیز مرتب خواهد بود، اما نمی‌دانستم که چه‌طور قانعش کنم.

مگر او چه دیده بود؟ چه چیزی او را تا این حد ترسانده بود؟ آیا او خواب بدی دیده بود؟

او به تندی تکرار کرد: «باید همین حالا برویم!» موهایش به خاطر خستگی اشک‌هایش روی صورتش چسبیده بود. او بازوی مرا قاپید و محکم کشید: «عجله کنید! باید فرار کنیم! من دیدمش!»

فریاد زدم: «چه چیزی را دیدی؟»

آلیسیا فرصتی برای جواب دادن پیدا نکرد.

راهنمای موسیاهی به طرف بوته‌ها آمد و گفت: «گرفتمت!»



یخ زدم. تمام بدنم سرد شده بود.

چشمان تیره‌ی راهنما زیر نورافکن برق زد و پرسید: «تو این جا چه کار می‌کنی؟»

نفس عمیقی کشیدم و آماده‌ی جواب دادن شدم که صدای دیگری قبل از من جواب داد: «داری فضولی می‌کنی، درست است؟» صدای راهنمای دیگری بود، زنی با موهای سیاه و کوتاه. به‌سختی نفس می‌کشیدم و سعی داشتم صدایی ایجاد کنم. پشت بوته‌ها خم شدم. هردو دوستم هم روی زانوهایشان نشسته بودند.

راهنمای اول پوزخندزنان گفت: «تو که مرا تعقیب نمی‌کردی، می‌کردی؟!»

راهنمای زن هم در جواب پوزخند زد: «چرا باید تو را تعقیب کنم. شاید تو مرا تعقیب می‌کردی!»

باخوشحالی متوجه شدم که آن‌ها ما را ندیده‌اند. فقط دو قدم با آن‌ها فاصله داشتیم، با این حال ما را پشت بوته‌ها ندیده بودند.

چندثانیه‌ی بعد، هر دو راهنما با هم آن‌جا را ترک کردند. من و دوستانم مدتی طولانی گوش سپردیم تا جایی که دیگر صدایشان را نشنیدیم. سپس روی پاهایمان بلند شدیم.

پرسیدم: «آلیسیا؟ حالت خوب است؟»

یان و ایوی هم فریاد زدند: «آلیسیا!»

دختر کوچولو غییش زده بود.

ما از در کناری به درون خوابگاه خزیدیم. خوشبختانه هیچ راهنمایی درون راهرو نبود. هیچ کس نبود.

به محض ورود به اتاق، یان صدا زد: «دیردری، تو برگشته‌ای؟»

هیچ جوابی نیامد.

چراغ را روشن کردم. تخت خواب دیردری همچنان خالی بود.

ایوی اظهار کرد: «بهتر است چراغ را خاموش کنی. الان وقت خاموشی است.»

دوباره چراغ را خاموش کردم. سپس به طرف تخت خوابم رفتم و صبر کردم تا چشمانم به تاریکی عادت کنند.

ایوی پرسید: «دیردری کجاست؟ من کمی برایش نگران هستم. شاید با یکی از راهنماها، همه بیرون از این جا رفته‌اند.»

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم: «مطمئنم که او در جایی سرگرم مهمانی است و ما را فراموش کرده.» و خم شدم تا روتختی‌ام را کنار بزنم.

ایوی اضافه کرد: «و چرا آن طور از دست ما فرار کرد؟»

زمزمه کردم: «عجیب است.»

یان گفت: «عجیب درست است.» عجیب کلمه‌ی آن شب بود. او به طرف کمد لباس رفت: «می‌خواهم لباس‌هایم را برای خواب عوض کنم. فردا روز بزرگی است. می‌خواهم دو سکه‌ی شاه‌نشان دیگر ببرم.»

ایوی خمیازه‌ای کشید و گفت: «من هم همین‌طور.»

یان کشوی کمد لباس را باز کرد و فریاد کشید: «وای، نه! نه! نه! باورم نمی‌شود!»



فریاد زدم: «یان چه شده؟»

من و ایوی از آن سوی اتاق به طرف کمد دویدیم. یان هم‌چنان به کشوی باز زل زده بود. او گفت: «خیلی تاریک است. من اشتباهی کشوی دیردري را باز کردم؛ و ... و ... خالی است!»

من و ایوی هردو حیرت‌زده گفتیم: «هان؟»

در نور کم‌رنگ و خاکستری درون کشو را واریسی کردم. کاملاً خالی بود. پیشنهاد کردم: «کمد را نگاه کنید.» ایوی با سه _ چهار قدم بلند طول اتاق را طی کرد و در کمد را گشود و گفت: «وسایل دیردري ناپدید شده‌اند!»

گفتم: «خیلی عجیب است.» این کلمه هم‌چنان تکرار می‌شد.

یان پرسید: «چرا بدون این که به ما بگوید از این جا رفته است؟»

ایوی افزود: «کجا رفته است؟»

درحالی که به کمد خالی خیره شده بودم اندیشیدم سؤال خوبی است.

دیردري کجا رفته بود؟

صبحانه پر سروصداترین وعده‌ی غذایی روز بود. قاشق‌ها مدام با کاسه برخورد می‌کردند و لیوان‌های آب‌پرتقال روی میزهای چوبی بزرگ کوبیده می‌شدند.

صداها آن چنان بلند بود که گویی کسی پیچ صدای رادیو را تا آخر باز کرده بود. همه راجع به ورزش‌هایی که قرار بود بازی کنند _ مسابقاتی که تصمیم داشتند در آن‌ها برنده بشوند، صحبت می‌کردند.

من آخرین نفری بودم که دوش گرفتم، بنابراین یان و ایوی قبل از من مشغول خوردن صبحانه شده بودند. به طرف سالن غذاخوری راه افتادم.

به محض این که در راهروی باریک بین میزها قرار گرفتم، دنبال دیردری گشتم، هیچ اثری از او نبود.

با این که خیلی تلاش کرده بودم، نتوانسته بودم خوب بخوابم. مدام به دیردری فکر می‌کردم. به آلیسیا و پدر و مادرم که عجیب بود که مدت زیادی گذشته و دنبال ما نیامده‌اند. انتهای یک ردیف از میزها الیوت را دیدم که به چندتا از پسرهای هم سن و سال خودش نشسته بود و بشقاب بزرگی پر از کلوچه جلایش گذاشته بود و داشت شربت تیره‌رنگی را رویشان می‌ریخت.

درحالی که صندلی‌ها را کنار می‌زدم تا راهم را باز کنم صدا زدم: «الیوت چه خبر؟»

برادرم به خودش زحمتی نداد که به من صبح‌بخیر بگوید؛ فقط باهیجان گزارش داد: «امروز یک مسابقه حذفی دارم. می‌توانم سومین سکه‌ی شاه‌نشانم را هم ببرم!»

چشمانم را تاباندم و جواب دادم: «خیلی هیجان‌انگیز است، چیزی در مورد پدر و مادر نشیدی؟ هان؟»

طوری نگاهم کرد که گویی آن‌ها را به یاد نداشت! بعد سرش را تکان داد: «نه هنوز. به نظرت این اردو فوق‌العاده نیست؟ ما خوش‌شانس نبودیم؟»

جوابش را ندادم. چشمانم به میز دیگری دوخته بود. برای لحظه‌ای فکر کردم دیردری را دیده‌ام، اما او فقط دختر دیگری با موهای بور و های‌لایت شده بود.

الیوت پرسید: «هنوز سکه‌ای را نبرده‌ای؟» دهانش پر از کلوچه بود و قطرات شربت از چانه‌اش می‌چکید.

جواب دادم: «نه هنوز.»

او پوزخندی زد و گفت: «آن‌ها باید شعار اردو را برای تو عوض کنند، ویندی. فقط بدترین‌ها!» و بعد زد زیر خنده. بقیه پسرهای دور میز هم خندیدند.

همان طور که قبلاً گفته بودم، الیوت عاشق سرگرم کردن خودش است.

اصلاً حوصله‌ی شوخی‌های دست و پا شکسته‌اش را نداشتم. ذهنم هم‌چنان دور دیردری می‌چرخید.

گفتم: «بعد می‌بینمت.» و میزها و صندلی‌ها را هل دادم و به طرف قسمت دخترانه‌ی سالن رفتم.

صدای خنده و شادی از میز کنار دیوار به هوا برمی‌خواست. جنگ املت تخم مرغ در گوشه‌ای آغاز شده بود. سه تا از راهنماها باعجله دویدند تا جلوییش را بگیرند.

میز یان و ایوی پر بود. صندلی خالی در میز کناری پیدا کردم، برای خودم یک لیوان آب‌پرتقال ریختم و کاسه‌ام را از کورن فلکس پر کردم. با این وجود اصلاً احساس گرسنگی نداشتم.

بادی را دیدم که از آن‌جا رد می‌شد. صدا زد: «هی!» او صدایم را نشنید بنابراین از جا پریدم و به دنبالش دویدم.

با لبخندی به من صبح بخیر گفت: «سلام، چه خبر؟» موهای بورش هنوز به خاطر حمامی که گرفته بود خیس بودند و بوی عطر دلپذیری را می‌داد، احتمالاً عطر بعد از اصلاح بود. پرسیدم: «تو می‌دانی که دیردری کجا رفته است؟»

او از تعجب چشمانش را باریک کرد و گفت: «دیردری؟»

برایش توضیح دادم: «یکی از دختران هم‌اتاقی من است. دیشب به اتاق برنگشت. کمدش هم خالی است.»

او متفکرانه تکرار کرد: «دیردری» و بعد تخته‌شاسی‌اش را به صورتش نزدیک کرد و انگشتش را به آرامی روی آن کشید، بعد هم درحالی که گونه‌هایش گل انداخته بود گفت: «اُه ... بله ... او رفته است.»

به او خیره شده بودم و گفتم: «ببخشید! دیردری رفته! کجا رفته؟ به خانه!؟»

او کاغذ روی تخته شاسی‌اش را نگاه کرد و گفت: «بله، فکر می‌کنم. این‌جا فقط نوشته که او رفته.» گونه‌هایش از صورتی به قرمز تغییررنگ دادند.

گفتم: «خیلی عجیب است. او با ما خداحافظی هم نکرد.»

بادی شانه‌ها را بالا انداخت و لبخندی روی صورتش نشست. «روز خوبی داشته باشی!» و به طرف میزغذاخوری راهنماها در جلوی سالن بزرگ راه افتاد. اما من به دنبالش دویدم و بازویش را گرفتم و گفتم: «بادی، یک سؤال دیگر. تو می‌دانی کجا می‌توانم دختر بچه‌ای به نام آلیسیا را پیدا کنم؟»

بادی برای پسرهای آن طرف اتاق دست تکان داد و فریاد زد: «بروید بگیریدشان بچه‌ها، فقط بهترین‌ها.» سپس به طرف من چرخید و گفت: «آلیسیا؟»

گفتم: «بله، اسم فامیلش را نمی‌دانم، احتمالاً شش یا هفت سالش است و موهای زیبا و قرمز رنگی دارد با یک صورت گرد و پر از کک و مک.»

او لب بالایش را جوید و دوباره تخته‌اش را بالا آورد: «آلیسیا...»

هم‌چنان که انگشت اشاره‌اش روی لیست اسامی حرکت می‌داد تماشایش کردم. انگشتش روی اسمی متوقف شد و دوباره گونه‌هایش گل انداخت: «بله، آلیسیا.» او تخته را پایین آورد. به من لبخند زد، لبخندی که بسیار عجیب بود. لبخندی که بسیار سرد بود: «او هم رفته است!»



«ایوی! یان!» آن‌ها را دیدم که باعجله در حال ترک کردن سالن بودند. به طرفشان دویدم و نفس‌نفس‌زنان فریاد زدم: «باید با هم حرف بزنیم!»

یان چتری‌هایش را با یک دست صاف کرد و گفت: «نمی‌توانیم، دیرمان شده. اگر به موقع به زمین والیبال نرسیم نمی‌توانیم در مسابقات شرکت کنیم.»

صدا زدم: «اما خیلی مهم است!»

به نظر نمی‌آمد صدایم را شنیده باشند. دیدم‌شان که در آفتاب درخشان صبحگاهی ناپدید شدند. قلبم درون سینه‌ام به تپش افتاد. ناگهان احساس سرما کردم.

برادرم را دیدم که به شوخی در حال مشت‌زنی با پسر قدبلند مو بور و لاغراندازی بود. گفتم: «الیوت، بیا این‌جا فقط یک دقیقه.»

او فریاد زد: «نمی‌توانم یادت رفته؟ مسابقه‌ی یک حذفی؟»

پسر قدبلند و لاغر از در بیرون دوید. من به طرف الیوت رفتم و راهش را بستم.

گفت: «ولم کن! نمی‌خواهم که دیر برسم. با جف مسابقه داریم. او را یادت هست؟ می‌توانم شکستش بدهم. او بزرگ است اما خیلی شل بازی می‌کند.»

او را به طرف دیوار هل دادم و گفتم: «الیوت، اتفاق عجیبی دارد می‌افتد.» بچه‌های دیگر به ما زل زده بودند، اما من اهمیتی نمی‌دادم.

الیوت فریاد زد: «تو تنها کسی هستی که عجیب است. می‌خواهی بگذاری که به زمین بسکتبال بروم یا نه؟» و شروع به هل دادن من کرد. دودستی شانه‌هایش را به دیوار چسباندم و با اصرار گفتم: «در این اردو مشکلی وجود دارد الیوت.» و بعد رهایش کردم.

او موهای تیره‌اش را با یک دست عقب زد و پرسید: «منظورت آن غرش‌های بلند است؟ احتمالاً فقط گاز است یا چیزی شبیه به این. یکی از راهنماها برایم توضیح داد.»

جواب دادم: «در مورد آن‌ها صحبت نمی‌کنم. این جا بچه‌ها دارند ناپدید می‌شوند.»

او زد زیر خنده: «بچه‌های نامریی؟ منظورت این است که شعبده‌بازی در کار است؟»

به او پریدم و با اوقات تلخی گفتم: «دست از مسخره بازی بردار! اصلاً خنده‌دار نیست الیوت. چند نفر ناپدید شده‌اند. دیردوری در اتاق من بود. او دیشب در راهپیمایی برنده‌ها شرکت کرده بود. اما دیگر برنگشت!»
پوزخند الیوت محو شد.

درحالی که انگشتانم را به هم می‌زدم ادامه دادم: «امروز صبح بادی به من گفت که او رفته است. این‌طوری! و همین‌طور دخترکی به نام آلیسیا. او هم غیبش زده!»

چشمان الیوت روی من دقیق شدند: «خوب بچه‌ها یک روز باید به خانه برگردند. چه اشکالی دارد؟» پرسیدم: «پس پدر و مادر چی؟ مطمئناً قبل از این که بفهمند که تریلر از ماشین جدا شده خیلی از ما دور نشده بودند. چرا هنوز پیدایمان نکرده‌اند؟ چرا افراد اردوگاه دنبالشان نرفته‌اند؟»

الیوت شانه بالا انداخت و با بی‌تفاوتی جواب داد: «به من مربوط نیست!» و بعد مرا کنار زد و به طرف در حرکت کرد: «ویندی، تو فقط از این که در مسابقه‌های ورزشی موفق نیستی ناراحتی! اما به من خیلی خوش می‌گذرد؛ پس خرابش نکن، باشد؟»

من من کنان گفتم: «اما ... اما ... الیوت ...!»

او سری تکان داد و با هر دو دست در را باز کرد و درون آفتاب درخشان گم شد.

دست‌هایم را از عصبانیت مشت کردم. واقعاً دلم می‌خواست بزنمش. چرا به حرف‌هایم گوش نمی‌کرد؟ نمی‌توانست ببیند که چه قدر ناراحت و وحشت‌زده هستم؟

الیوت از آن دسته بچه‌هایی است که هیچ‌وقت برای هیچ‌چیز نگران نمی‌شود؛ گویی همه‌چیز بر وفق مرادش می‌گذرد؛ بنابراین چرا باید این بار تحت تأثیر قرار بگیرد؟ اما فکر می‌کنم که او کمی برای پدر و مادر نگران شده بود.

پدر و مادر ...

به سمت در خروجی راه افتادم. در معده‌ام احساس سنگینی می‌کردم. آیا تصادف کرده بودند؟ آیا این دلیلی بود که به خاطرش هنوز سراغ من و الیوت نیامده بودند؟

خودم را سرزنش کردم: نه، با این فکرها بدترش نکن. اجازه نده تخیلات بر تو غلبه کنند و ناگهان به یاد تصمیم برای تلفن‌زدن به خانه افتادم. بله، همین‌الان انجامش می‌دهم. به خانه تلفن می‌کنم و یک پیغام برای پدر و مادر می‌گذارم.

روی مسیر اصلی اردوگاه قدم گذاشتم و اطراف را جستجو کردم تا تلفن عمومی پیدا کنم. گروهی از دختران چوب‌هاکی به دست از کنارم گذشتند. صدای سوت بلندی را از سمت استخر شنا که آن‌سوی زمین‌های تنیس قرار داشت شنیدم. بعد هم صدای شالاپ در آب پریدن بچه‌ها به گوش رسید.

اندیشیدم _ همه دارند خوش می‌گذرانند _ به جز من!

تصمیم گرفتم که بعد از تلفن، ورزشی پیدا کنم، چیزی که بتواند ذهنم را از این نگرانی‌های دیوانه‌کننده رهایی بخشد.

به طرف تلفن‌های سفید-آبی کنار ساختمان خوابگاه برگشتم. با تمام سرعت به سمت اولین تلفن دویدم. گوشی را به گوشم چسباندم و شروع کردم به گرفتن شماره‌ی خانه‌مان.

و بعد ناگهان از تعجب فریاد کشیدم.



صدای خوشحال و بلندی از پشت گوشی فریاد زد: «سلام، بچه‌جان! روز فوق‌العاده‌ای در اردو داشته باشی. این پادشاه مارمالاد است که با تو صحبت می‌کند. سخت تمرین کن، سخت بازی کن و برنده شو. به خاطر داشته باش _ فقط بهترین‌ها!»

فریاد زد: «وای! نه! یک پیام احمقانه!»

«سلام بچه‌جان روز فوق‌العاده‌ای در»

پیام ضبط شده دوباره در گوشم تکرار شد.

گوشی را گذاشتم و سراغ تلفن بعدی رفتم.

«سلام بچه‌جان! روز فوق‌العاده‌ای در اردو داشته باشی.» باز هم همان شاد و بلند! همان پیام ضبط شده!»

تمام تلفن‌ها را امتحان کردم. همه‌شان همان پیام را پخش می‌کردند. هیچ‌کدامشان واقعی نبودند. فکر کردم پس تلفن‌های واقعی کجا هستند؟ این‌جا باید تلفنی وجود داشته باشد که واقعاً کار کند.

از کنار ساختمان به مسیر خاکی برگشتم. هنگامی که از برابر بوته‌ها و درختچه‌هایی که من و ایوی دیشب پشت‌شان مخفی شده بودیم گذشتم، عرق سردی بر بدنم نشست و به یاد آلیسیا افتادم. آفتاب درخشان بر تپه‌ی پرشیب و پر علف می‌تابید. دستم را بالای چشم‌هایم سایه‌بان کردم و مشغول تماشای یک پروانه‌ی سیاه رنگ سلطان شدم که بر فراز شمعدانی‌های قرمز و صورتی کنار جاده‌خاکی در حال پرواز بود.

با بی میلی به راه افتادم. دنبال تلفن می گشتم. بچه ها در همه طرف سخت مشغول بازی بودند و می خندیدند و فریاد می کشیدند. من در واقع صدایشان را نمی شنیدم؛ عمیقاً درگیر اندیشه های وحشتناک خودم بودم.

«آهای _! آهای _!»

صدای برادرم بود که به من اعلام می کرد دارم وارد زمین بسکتبال می شوم. الیوت و جف در حال پرتاب توپ درون حلقه برای مسابقه ی یک حذفی بودند.

جف توپ را درپیل می کرد. برخورد توپ روی زمین آسفالت تاپ تاپ صدا می داد. برادرم هردو بازویش را در مقابل جف بلند کرده بود و راهش را بسته بود تا بتواند توپ را بگیرد.

اما موفق نشد.

جف شانه اش را خم کرد و از زیر دست الیوت گریخت. توپ را به طرف حلقه درپیل زد و شوت کرد.

و بعد پوزخند زنان فریاد کشید: «دو امتیاز دیگر!»

الیوت اخمی کرد و سرش را تکان داد: «تو خطا کردی!»

جف حرفش را نشنیده گرفت. او دوبار الیوت قد داشت. مثل یک کشتی بسیار بزرگ! اگر می خواست می توانست با یک حرکت الیوت را به دیوار بکوبد.

چه چیز باعث شده بود که الیوت فکر کند می تواند بازی را ببرد؟

جف در حالی که قطرات عرق روی پیشانی اش را با پشت دستش پاک می کرد پرسید: «امتیازها چند به چند است.»

الیوت با ناراحتی گفت: «هیجده به ده» برای این که بفهمم که برادرم دارد می بازد نیازی به مسابقه ی بیست سؤالی نبود.

زمین بسکتبال با حصار سیمی محصور شده بود. من حصار را دو دستی گرفته بودم و از میان سیم ها بازی را تماشا می کردم.

الیوت عقب‌عقب توپ را دیربیل کرد و به خودش کمی فضا داد. سپس به هوا پرید و دست راستش را برای پرتاب توپ بالا برد که جف توپ او را قاپید.

الیوت پرید و فقط هوا را پرتاب کرد!

جف دوبار توپ را دیربیل زد و توپ را دودستی وارد حلقه کرد. امتیاز بیست به ده شد.

چند ثانیه‌ی بعد جف بازی را برد. او به الیوت لبخند زد و با او دست داد.

الیوت اخم‌کنان، درحالی که با او دست می‌داد زمزمه کرد: «پرتاب‌هایت شانسی بود!»

جف درحالی که با تی شرت بی‌آستین آبی‌رنگش عرق‌های صورتش را پاک می‌کرد جواب داد: «آره، حتماً! به من تبریک بگو مرد، تو ششمین قربانی من هستی!»

الیوت به او خیره شد: «هان!» او دست‌هایش را روی زانوهایش تکیه داده بود و نفس‌نفس می‌زد: «منظورت این است که ...؟»

جف پوزخندی زد و گفت: «بله، این ششمین سکه‌ی شاهی من است و امشب در راهپیمایی برنده‌ها شرکت خواهیم کرد!»

الیوت بدون هیچ‌گونه هیجانی گفت: «وای! خیلی عالی است. من هنوز سه سکه‌ی دیگر احتیاج دارم.»

ناگهان احساس کردم کسی مرا نگاه می‌کند. قدمی به عقب برداشتم و حصار سیمی را رها کردم.

بادی از سمت مسیر خاکی به من زل زده بود و چشمانش را باریک کرده بود و دهانش حالتی عبوس و ناراحت به خود گرفته بود.

چند وقت بود که آن‌جا ایستاده بود و مرا زیرنظر داشت؟

چرا این قدر ناراحت به نظر می‌رسید؟ حالت ناخوشایند پوزخندش عرق سردی بر پشتم نشانده. هنگامی که به طرفش چرخیدم، جلو آمد و چشمان آبی‌اش را عمیقاً به من دوخت و به نرمی گفت: «متأسفم ویندی، تو باید این‌جا را ترک کنی!»

۳۰



به او زل زدم: «بیخشید؟!» دهانم از تعجب وا مانده بود.

او چه داشت می‌گفت؟ من باید به کجا بروم؟ منظورش این بود که باید آن‌جا را ترک کنم؟ _ مثل دیردري و آلیسیا؟

بادی به نرمی ادامه داد: «تو باید بروی و یک رشته‌ی ورزشی پیدا کنی!» حالت جدی چهره‌اش تغییری نکرد: «نمی‌توانی همین‌طور در اطراف بچرخی و بازی بچه‌های دیگر را تماشا کنی. شاه مارمالاد هرگز از این کار خوشش نمی‌آید!»

اندیشیدم که چه قدر دلم می‌خواهد آن بادکنک زشت کوچولو را زیر پا لگد کنم! خیلی عصبانی بودم. چه اسم احمقانه‌ای هم داشت. پادشاه مارمالاد! آه...!

فکر کردم که بادی مرا تا حد مرگ ترسانده بود. آیا از روی قصد این کار را کرده بود؟

نه. بادی که نمی‌دانست من به خاطر برخی مسایل ناراحتم. از کجا باید بفهمد؟

بادی با عجله به زمین بسکتبال رفت و برای جف دست زد و سکه‌ی طلایی را به او داد. و در حالی که انگشتش را به نشانه‌ی موفقیت برایش بلند می‌کرد فریاد زد: «راه را برای خودت باز کردی، پسر! امشب در راه پیمایی برنده‌ها می‌بینمت. فقط بهترین‌ها!»

او چند کلمه‌ای هم با الیوت صحبت کرد. برادرم چند باری شانه‌هایش را بالا انداخت و بعد به بادی چیزی گفت که او را به خنده واداشت. نمی‌توانستم حرف‌هایشان را بشنوم.

هنگامی که البوت برای پیدا کردن ورزش بعدی آن جا را ترک کرد، بادی دوباره سراغ من آمد. او بازویش را دور شانه‌هایم حلقه کرد و مرا به خارج زمین بسکتبال هدایت کرد؛ گفت: «من فکر می‌کنم که تو در این مورد خودجوش نیستی ویندی!»

جواب دادم: «آره، گمان کنم همین‌طور است.» چه چیز دیگری می‌توانستم بگویم؟

بادی گفت: «خوب، من به تو برنامه ای می‌دهم. بین خوست می‌آید. ابتدا، تو را در مسابقه‌ی تنیس شرکت خواهم داد. تو تنیس بازی می‌کنی _ درست است؟»

گفتم: «بله، _ کمی! خیلی حرفه‌ای نیستم _ اما _»

بادی ادامه داد: «بعد از تنیس، به زمین سافت‌بال بیا. باشد؟ ما تو را در تیم سافت‌بال جا می‌دهیم.»

و بعد لبخند گرمی زد و گفت: «فکر می‌کنم اگر به ما ملحق شوی خیلی خوش بگذرانی _ این طور نیست؟»

پاسخ دادم: «بله، احتمالاً» دلم می‌خواست هیجان بیشتری به خرج می‌دادم، اما نمی‌توانستم. بادی مرا تا پشت یکی از زمین‌های تنیس همراهی کرد.

دختر دورگه‌ی آمریکایی _ آفریقایی که حدوداً هم سن و سال خودم بود داشت با کوبیدن توپ به دیوار خودش را گرم می‌کرد.

هنگامی که به او نزدیک شدم برگشت و با من احوالپرسی کرد: «چه طوری؟»

جواب دادم: «خوبم» خودمان را به هم معرفی کردیم.

نامش رُز بود، دختر قدبلند و زیبا. تاپ آستین حلقه‌ای بنفش‌رنگی پوشیده بود و آن را روی شلوارک سیاهش انداخته بود و من دیدم که حلقه‌ی نقره‌ای به یکی از گوش‌هایش آویزان است.

بادی یک راکت به دستم داد و گفت: «خوش بگذرد. مراقب او باش ویندی. رُز قبلاً پنج سکه‌ی شاه‌نشان برده است!»

درحالی که راکت را در دستم می‌تاباندم پرسیدم: «تو تنیس باز خوبی هستی؟»

رز سر تکان داد و گفت: «آره، تقریباً. تو چه طور؟»

صادقانه گفتم: «نمی‌دانم. من و دوستم همیشه برای سرگرمی بازی می‌کنیم.»

رز خندید. خنده‌اش عمیق و از ته گلو بود، خوشم آمد. باعث شد من هم بخندم. او اظهار کرد: «من هیچ وقت برای سرگرمی بازی نمی‌کنم!»

حقیقت را می‌گفت.

مدتی توپ را بین هم رد و بدل کردیم تا خود را گرم کنیم. رز به جلو خم شد، بدنش را کش و قوس داد و شروع به ضربه زدن کرد، درست مثل این که داشتیم در آخرین ست مسابقه‌ی قهرمانی بازی می‌کردیم! وقتی مسابقه شروع شد، او قوی‌تر هم شد.

خیلی زود متوجه شدم که برای رُز حریف قابل‌ی نیستیم. چند باری شانسی بعضی از سرویس‌هایش را جواب دادم!

رز واقعاً ورزشکار خوبی بود. چند باری به ضربه‌های بک هند دو دستی من خندید. اما هرگز مسخره‌ام نکرد و برایم ضربه‌های آرامی می‌فرستاد تا بازی ادامه پیدا کند.

او ست‌ها را پشت سر هم برنده شد.

به او تبریم گفتم. حقیقتاً به خاطر به دست آوردن ششمین سکه‌اش بسیار هیجان‌زده بود.

زن راهنمایی که قبلاً هرگز او را ندیده بودم جلو آمد و سکه را به رز داد و لبخند زنان گفت: «در راهپیمایی برنده‌های امشب می‌بینمت.»

سپس به طرف من چرخید و گفت: «زمین سافتبال درست آن طرف تپه است ویندی.» از او تشکر کردم و به طرف جهتی که اشاره کرده بود راه افتادم. او صدا زد: «راه نرو! _ بدو! بگذار کمی انرژی بگیری! فقط بهترین‌ها!»

با ناراحتی زیر لب غرغر کردم. فکر نمی‌کنم صدایم را شنیده باشد. بعد مطیعانه شروع به دویدن کردم. چرا همه این قدر مرا به این سو و آن سو فرا می‌خواندند؟ چرا این قدر شتابان؟ چرا نمی‌توانستم راحت کنار استخر لم بدهم و هر کار دلم می‌خواهد بکنم؟ هم‌چنان در سکوت با خودم غر می‌زدم.

هنگامی که به زمین سافتبال رسیدم کمی حالم بهتر شد. واقعاً از این بازی خوشم می‌آمد. خیلی حرفه‌ای نیستم اما توپ‌زن خوبی هستم.

متوجه شدم که تیم‌ها مختلط هستند و دو دختری که امروز صبح موقع خوردن صبحانه سر میزشان نشسته بودند هم در تیم حضور دارند.

یکی از آن‌ها چوبی برایم پرت کرد و گفت: «سلام. من رونی^۱ هستم. می‌توانی در تیم ما بازی کنی. می‌توانی توپ بزنی؟»

دودستی چوب را در هوا قاپیدم و جواب دادم: «بله، گمانم. گاهی اوقات بعد از مدرسه در زمین بازی توپ می‌زنم.»

او سری تکان داد و گفت: «بسیار خوب. می‌توانی اولین نوبت را تو توپ بزنی.»

رونی بچه‌های دیگر را صدا زد و ما دور هم حلقه زدیم و اسم تیممان را بلند گفتیم. سپس بچه‌ها سر جایشان رفتند.

پسری که روی شانه‌اش یک عقاب خال کوبی شده بود پرسید: «اگر برنده شویم همه‌مان سکه‌ی شاه‌نشان می‌گیریم؟»

رونی گفت: «بله، همین‌طور است.»

همه از شادی فریاد کشیدند.

رونی گفت: «از حالا شادی نکنید. ما باید اول بازی را ببریم!»

¹. Ronni

او در اطرافمان چرخ می زد و دستوراتی صادر کرد. چون من توپ زن دور اول بودم باید چند ضربه می زدم. اما قبل از این که این کار را بکنم، تصمیم گرفتم کمی چوبم را بتابانم و تمرین کنم. از بقیه دور شدم و پشت خط اصلی سوم قرار گرفتم.

دست هایم را دور چوب حلقه کردم و به نرمی تاب دادم. دوست داشتم چوب را کمی بالاتر ببرم. بازوهایم خیلی قوی نیستند، بنابراین تاباندنش بالای سرم برایم سخت بود.

چوب خوبی بود. چند بار دیگر به نرمی تابش دادم.

سپس آن را پشت شانیه هایم بردم _ و با تمام قدرت چرخاندم.

بادی را پشت سرم ندیده بودم.

چوب دست محکم روی قفسه ی سینه اش فرود آمد و ضربه ی سختی به او وارد کرد. به محض برخورد چوب با دنده هایش، صدای تاپ بلندی به گوش رسید.

چوب را روی زمین انداختم و عقب رفتم. حیرت کرده بود و به شدت ترسیده بودم.



لبخند بادی روی صورتش محو شد و چشمان آبی‌اش را برایم تنگ کرد. یک دستش را بالا آورد و با انگشت به من اشاره کرد و گفت: «از کارت خوشم آمد؛ اما فکر کنم بهتر باشد چوب دست سبک‌تری برایت پیدا کنیم.»

دهانم باز مانده بود: «هان؟» خشکم زده بود. همان‌طور مبهوت در آن‌جا ایستاده بودم و به او زل زده بودم: «بادی _؟»

او چوب را از روی زمین برداشت و آن را به من داد و پرسید: «باهاش راحتی؟ یک‌بار دیگر بتابانش ویندی.» با دستانی لرزان چوب دست را از او گرفتم. هم‌چنان به او چشم دوخته بودم. منتظر بودم که از درد فریاد بکشد، سینه‌اش را بگیرد و روی زمین بیفتد.

اما او درحالی که با یک دست موهای بورش را عقب می‌زد گفت: «بعضی از چوب‌های آلومینیومی سبک هستند. شروع کن! تکانش بده!»

چند قدم از او فاصله گرفتم. می‌خواستم مطمئن شوم که دیگر به او صدمه نخواهم زد. یعد چوب دست را بالا بردم و تاباندم.

او پرسید: «خوب، چه‌طور است؟»

من من‌کنان گفتم: «خوبِ خوب است.»

او انگشتش را به نشانه‌ی موفقیت بالا برد و رفت تا با رونی صحبت کند.

با خودم فکر کردم وای! این جا چه خبر است؟ من چوب را به سینه‌اش کوبیدم، آن قدر محکم که ممکن بود چندتا از دنده‌هایش را شکسته باشد یا حداقل نفسش را بند بیاورد.

اما بادی انگار حتی متوجه هم نشد!

این جا چه خبر است؟

سر شام ماجرا را برای یان و ایوی تعریف کردم.

یان پوزخندی زد و گفت: «احتمالاً ضربه‌ات آن قدرها هم که فکر می‌کنی محکم نبوده است.» گفتم: «اما صدای عجیبی ایجاد کرد! مثل شکستن تخم مرغ یا چیزی مثل این! با این وجود او لبخند زد و به حرف زدن ادامه داد!»

ایوی گفت: «احتمالاً صبر کرده تا از میدان دید همگان خارج شود و بعد از ته دل فریاد بکشد!»

خود را مجبور کردم که مثل دو دوست دیگرم به این حرف بخندم، اما خنده‌ام نمی‌آمد.

خیلی عجیب بود.

منظورم این است که هیچ کس نمی‌تواند در مقابل چنان ضربه‌ای طاقت بیاورد و حتی آخ هم نگوید! بازی را با امتیاز ده باخته بودیم. اما بعد از آن صدای تاپ چه کسی به بازی اهمیت می‌داد؟

به میز راهنماها در آن سوی سالن نگاه کردم. بادی در انتهای میز نشسته بود و می‌خندید و با هالی حرف می‌زد. کاملاً سرحال به نظر می‌رسید.

در تمام طول شام به او نگاه می‌کردم. بارها و بارها، صدای تاپ ناگهانی چوب دست را که روی سینه‌اش خورده بود در ذهنم شنیدم. نمی‌توانستم از مغزم بیرونش کنم.

هم‌چنان که برای دیدن راهپیمایی برنده‌ها بیرون می‌رفتیم، سخت به این موضوع می‌اندیشیدم. شب پر بادی بود. مشعل‌ها روشن شدند و از روبروی مان گذشتند.

درختان در وزش باد تکان می‌خوردند و خم و راست می‌شدند و شاخه‌هایشان گویی زمین را چنگ می‌زدند.

موسیقی مارش نواخته شد و برنده‌ها راه افتادند. رز برایم دست تکان داد و من جف را هم، که مغرورانه در انتهای صف حرکت می‌کرد و سکه‌هایش را به گردن آویخته بود، دیدم.

بعد از مراسم، باعجله به اتاقم برگشتم و به رختخواب رفتم. افکار ترسناک زیادی در مغزم چرخ می‌خوردند. دلم می‌خواست زودتر بخوابم و آن‌ها را فراموش کنم.

صبح روز بعد، به هنگام صبحانه، رز و جف هم ناپدید شده بودند.



تمام صبح دنبال رز و جف و برادرم گشتم. می‌دانستم که او سخت مشغول بازی در یکی از زمین‌های ورزشی است. اما همه جا را، از زمین فوتبال در ابتدای محوطه‌ی اردوگاه تا پیست اتوموبیل‌رانی در انتهای محوطه را، گشتم و او را نیافتم.

آیا الیوت هم ناپدید شده بود؟

فکرهای ناراحت کننده و وحشت‌آوری به ذهنم حمله‌ور شدند.

باید این اردوگاه لعنتی را هرچه سریع‌تر ترک می‌کردیم!

در طول مسیر خاکی مورب راه می‌رفتم و مدام این کلمات را با خودم تکرار می‌کردم.

شاه مارمالاد، همان تصویر بادکنکی شکل بنفش‌زنگ کوچک، از روی تابلوهایی که همه جا نصب شده بودند به من لبخند می‌زد، حتی لبخند کارتونی‌اش هم برایم مورمور کننده و وهم‌انگیز می‌نمود.

اردوگاه شاه مارمالاد یک مشکلی داشت. هرچه جلوتر می‌رفتم و چشمانم هر چهره را به دنبال الیوت جستجو می‌کرد، ترس و وحشتم افزایش می‌یافت.

بادی بعد از ناهار پیشم آمد و مرا به زمین سافتبال برگرداند و با حالتی عبوس و گرفته گفت: «ویندی، تو نمی‌توانی تیمت را تنها بگذاری. دیروز را فراموش کن. تو هنوز هم شانس داری. اگر امروز برنده شوید، همگی تان یک سکه جایزه می‌گیرید.»

من سکه‌ی شاه‌نشان نمی‌خواستم. دلم می‌خواست والدینم را ببینم. دلم می‌خواست برادرم را ببینم و دلم می‌خواست آن‌جا را ترک کنم!

دیگر در جایگاه توپ‌زن نایستادم. در عوض به گوش چپ زمین رفتم، جایی که زمان زیادی برای فکر کردن داشتم.

اندیشیدم نباید خیلی سخت باشد. من و الیوت، بعد از شام، وقتی همه مشغول تماشای راهپیمایی برنده‌ها هستند بیرون می‌خزیم، از تپه پایین می‌رویم و خود را به جاده می‌رسانیم. سپس پیاده یا سواره خود را به اولین شهر می‌رسانیم و به ایستگاه پلیس می‌رویم.

می‌دانستم که پلیس می‌تواند به راحتی پدر و مادرمان را پیدا کند.

نقشه‌ی ساده‌ای بود، نه؟ حالا تنها کاری که باید می‌کردم پیدا کردن الیوت بود.

تیم‌مان بازی را هفت به نه باخت.

من تا آخر مقاومت کردم. بچه‌های دیگر از این که تیم بازنده شده بود خیلی ناامید و غمگین بودند، اما من کمترین اهمیتی به این موضوع نمی‌دادم.

هنوز نتوانسته بودم هیچ سکه‌ای برنده شوم. هنگامی که به طرف خوابگاه‌هایمان می‌رفتیم بادی را دیدم که مرا تماشا می‌کند. چهره‌اش کاملاً ناراحت و عصبی به نظر می‌رسید.

او مرا صدا زد و گفت: «ویندی _ ورزش بعدی‌ات چیست؟»

تظاهر کردم که صدایش را نشنیده‌ام و به رفتن ادامه دادم. با ناراحتی فکر کردم که ورزش بعدی‌ام دویدن است. دویدن و فرار کردن از این مکان ترسناک.

وقتی از جلوی ساختمان اصلی می‌گذشتم، زمین دوباره غرید و شروع به لرزیدن کرد. این بار، آن را نادیده گرفتم و به رفتن به سمت خوابگاه ادامه دادم.

تا بعد از شام الیوت را پیدا نکردم. او را دیدم که از سالن غذاخوری بیرون می‌آید و دو پسر دیگر همراهی‌اش می‌کنند. آن‌ها می‌خندیدند و بلندبلند حرف می‌زدند و به پهلوی هم ضربه می‌زدند و یک‌دیگر را به دیوار می‌کوبیدند. دنبالش دویدم و صدا زدم: «الیوت! الیوت! آهای الیوت! صبر کن!»

او از دوستانش روی برگرداند و گفت: «اُاه ... سلام. اوضاع چه طور است؟»

با عصبانیت پرسیدم: «فراموش کرده‌ای که خواهری هم داری؟»

او چشمانش را باریک کرد و گفت: «بخشید؟!»

پرسیدم: «تمام روز کجا بودی؟»

لبخندش روی لبانش قد کشید و گفت: «این‌ها را می‌بردم.» و زنجیر دور گردنش را بالا گرفت تا سکه‌ها را که برده بود ببینم: «حالا پنج تا دارم.»

با بی‌میلی گفتم: «خارق‌العاده است. الیوت _ ما باید از این‌جا برویم!»

او صورتش را جمع کرد و با سردرگمی گفت: «هان؟ برویم؟»

اصرار کردم: «بله، باید این اردوگاه را ترک کنیم _ همین امشب!»

الیوت پاسخ داد: «نه، نمی‌توانم. هرگز!»

بچه‌ها برای دیدن راهپیمایی برنده‌ها ما را کنار می‌زدند و راهشان را باز می‌کردند. من به دنبال الیوت از سالن خارج شدم. بعد او را به کنار راه خاکی هل دادم و روی علف‌های کنار ساختمان کشیدم.

پرسیدم: «نمی‌توانی؟ برای چه؟»

او گفت: «نه! تا وقتی که ششمین سکه را نبرده‌ام.» و گردنبندش را به طرفم گرفت.

فریاد زدم: «الیوت، این مکان خطرناک است! و پدر و مادر باید _»

حرفم را قطع کرد: «تو حسودی می کنی.» و درحالی که گردنبند پر از سکه را دوباره جلوی صورتم می گرفت ادامه داد: «هیچ سکه ای نبرده ای _ برده ای؟»

دست هایم را مشت کردم. دلم می خواست او را بزخم. واقعاً دلم می خواست. او یک احمق عشق مسابقه بود. همیشه می خواست همه چیز را ببرد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با آرامش صحبت کنم: «الیوت، تو اصلاً نگران پدر و مادر نیستی؟»
لحظه ای نگاهش را پایین انداخت و گفت: «چرا، کمی.»

اظهار کردم: «خیلی خوب، ما باید از این جا برویم و پیدایشان کنیم!»

او جواب داد: «فردا، بعد از مسابقه ی دو و میدانی، بعد از این که من سکه ی ششم را بردم.»

دهانم را باز کردم که با او بحث کنم. اما چه می توانستم بگویم؟

می دانستم که برادرم چه قدر می تواند لجباز باشد. اگر می خواست سکه ی ششم را ببرد، تا زمانی که آن را نمی برد آن جا را ترک نمی کرد.

نمی توانستم با او بحث کنم و نمی توانستم به زور به این کار وادارش کنم. گفتم: «بسیار خوب، فردا بعد از مراسم صبحگاهی از این جا می رویم! چه برده باشی چه باختی. قبول است؟»

او کمی فکر کرد و گفت: «باشد. قبول است.» بعد هم دنبال دوستانش دوید.

چهار بچه در مراسم راهپیمایی برنده های آن شب شرکت کرده بودند. همان طور که نگاهشان می کردم به یاد بچه هایی افتادم که می شناختم و قبلاً در راهپیمایی شرکت کرده بودند.

دیردری، رز، جف ...

آیا همه شان به خانه برگشته بودند؟ آیا والدینشان آن ها را برده بودند؟ آیا الان در صحت و سلامت در خانه هایشان نشسته بودند؟

اندیشیدم که شاید بی دلیل این قدر دچار ترس و وحشت شده ام.

به نظر می‌رسید که همه در اردو خوش می‌گذرانند. چرا فقط من این همه نگرانم؟

و بعد ناگهان به یادآوردم که فقط این من نبودم که نگران شده بودم.

چهره‌ی اشک ریزان آلیسیا در نظرم مجسم شد.

او چه دیده بود که آن‌چنان باعث وحشتش شده بود؟ چرا آن‌قدر اصرار داشت که به ما هشدار بدهد که از این‌جا فرار کنیم؟

به خودم گفتم که شاید هرگز این را نفهمم.

هنگامی که مراسم راهپیمایی برنده‌ها پایان گرفت، دلم نمی‌خواست به خوابگاه برگردم. می‌دانستم که نمی‌توانم بخوابم. افکار وحشت‌آور زیادی ذهنم را به خود مشغول کرده بودند.

هم‌چنان که بچه‌های دیگر به اتاق‌هایشان برمی‌گشتند، من خود را در سایه پنهان کردم و از کناره‌ی مسیر خاکی به طرف تپه‌ی شیب‌دار که ساختمان اصلی رویش ساخته شده بود خزیدم.

پشت بوته‌ها و درختچه‌های پرشاخ و برگ پنهان شده بودم و خود را روی علف‌ها می‌انداختم. شب ابری و خنکی بود و هوا سنگین و مرطوب بود.

به آسمان نگاه کردم. ابرها روی ستاره‌ها و ماه را پوشانده بودند. در دوردست، چراغ‌های ریز قرمزرنگی را دیدم که آهسته در پهنه‌ی تاریک آسمان حرکت می‌کردند. هواپیما بود. فکر کردم که مقصدش کجا می‌تواند باشد.

صدای خش‌خش برگ‌ها شروع شد و باد موهایم را نوازش کرد.

دوباره به آسمان بی‌ستاره نگاه کردم و سعی کردم خود را آرام کنم. سعی کردم آرامش از دست رفته‌ام را بازیابم.

بعد از چند دقیقه، صدایی به گوشم رسید. صدای پا بود. روی زانوهایم خم شدم و خود را پشت بوته‌ها کشیدم.

صداها بلندتر شدند. دختر خندید.

با احتیاط از بین شاخ و برگ‌ها نگاهی انداختم. دو راهنما را دیدم که با سرعت در طول مسیر منتهی به بالای تپه گام برمی‌داشتند.

پشت سرشان، گروهی دیگر از راهنماها را دیدم که به سمت بالای تپه می‌رفتند. به نظر می‌رسید که خیلی عجله دارند.

خودم را پشت بوته‌ها پایین کشیدم و در تاریکی مخفی شدم.

متوجه شدم که همه‌شان به طرف آن ساختمان می‌روند. باید یک جور گردهمایی راهنماها باشد. تی شرت‌ها و شلوارک‌های سفیدشان در آن تاریکی به راحتی قابل تشخیص بود. همان‌طور که خود را از دیدشان دور نگه داشته بودم، رفتنشان را تماشا کردم.

اما در کمال تعجب دیدم که وارد ساختمان نشدند! چند یارد آن طرف‌تر از ورودی ساختمان، از مسیر خارج شدند و به طرف جنگل رفتند.

داشتند کجا می‌رفتند؟

دو گروه دیگر از راهنماها هم در میان درختان جنگل ناپدید شدند. متوجه شدم که باید بیش از صد راهنما در اردو باشد که همه‌شان امشب به درون جنگل می‌روند.

صبر کردم تا همه‌ی راهنماها رفتند. بعد خیلی آهسته روی پاهایم برخاستم.

به جنگل خیره شدم، اما هیچ چیز به چیز تاریکی نمی‌دیدم. سایه‌ها روی سایه‌ها.

باز هم صدا شنیدم و دوباره خود را پشت بوته‌ها مخفی کردم و از میان شاخه‌ها بادی و هالی را شناختم. آن دو با قدم‌های بلند و کشیده در کنار هم گام برداشتند.

صبر کردم تا کاملاً دور شدند. سپس از مخفیگاهم بیرون پریدم و از میان سایه‌های وهم‌انگیز تعقیبشان کردم.

ترس از گیرافتادن نتوانست جلوییم را بگیرد. باید می فهمیدم که راهنماها کجا می روند.

بادی و هالی باعجله در بین درختان حرکت می کردند، علف های بلند را کنار می زدند و از روی تنه های بر زمین افتاده می پریدند.

در نهایت حیرت، ساختمان سفیدرنگ و کوتاهی در نوار ضعیف جنگل مثل یک سراب ظاهر شد. ساختمان با ارتفاع کم روی زمین ساخته شده بود و سقفی گنبدی شکل داشت.

از پشت درختان دزدکی نگاهش کردم. فکر کردم شبیه کلبه ی اسکیموهاست! این ساختمان عجیب دیگر چه بود؟ چرا این جا در بین درختان از نظر پنهان بود؟

دریچه ی سیاه رنگی داشت که از طریق آن به داخل می رفتند. هالی از ورودی کوتاه به درون خزید و بادی هم او را دنبال کرد. حدود یک دقیقه صبر کردم. سپس به طرف دریچه گام برداشتم.

قلبم به شدت در سینه ام می تپید. چه ساختمان عجیب و کوچکی! مثل یخ! لحظه ای درنگ کردم. به درون نگاهی انداختم اما نمی توانستم چیزی ببینم. صدایی هم نمی شنیدم. از خودم پرسیدم که چه کار باید بکنم؟

باید داخل شوم؟

بله.

نفس عمیقی کشیدم و سرم را برای وارد شدن خم کردم.

۳



سه پله‌ی بلند در راهروی نیمه تاریک ورودی پایین می‌رفت و چراغ قرمزرنگ کوچکی که نزدیک زمین نصب شده بود تنها منبع نوری آن‌جا بود.

به محوطه‌ی قرمزرنگ قدم گذاشتم و بعد ایستادم و گوش سپردم.

می‌توانستم صداها‌ی آرامی را در حال صحبت از اتاق کناری بشنوم.

درحالی که دستم را روی دیوار لخت و سیمانی می‌کشیدم، آرام به طرف صداها رفتم. چهارچوب دری در سمت راستم نمایان شد. در باز بود.

همان بیرون ایستادم و بعد خیلی آرام و با احتیاط نگاهی به درون انداختم.

اتاق مربع شکل بسیار بزرگی بود و چهار مشعل که هر طرف آویزان شده بودند، نور نارنجی رنگ خود را در اطراف پخش می‌کردند.

راهنماها روی نیمکت‌های چوبی بزرگی در مقابل یک سکوی کوچک نشسته بودند. روی سکو تابلوی بنفش‌رنگی نصب شده بود و رویش نوشته بودند: فقط بهترین‌ها.

متوجه شدم که آن‌جا یک آمفی تئاتر کوچک است. چیزی شبیه به سالن اجتماعات.

اما چرا این‌جا در اعماق جنگل؟ چرا راهنماها امشب در این‌جا جمع شده بودند؟

برای فهمیدن جواب پرسش‌هایم نیاز نبود خیلی منتظر بمانم.

بادی روی سکوی کوچک رفت. او زیر نور نارنجی مشعل‌ها خیلی سریع قدم برمی‌داشت. سپس به طرف راهنماها برگشت.

به طرف در خزیدم. هیچ مشعلی در انتهای سالن روشن نبود. آن پشت کاملاً تاریک بود.

پاورچین‌پاورچین از کنار دیوار پشته‌ی راه افتادم. در گنج‌هی کمد ماندی باز بود و من خود را درون آن کشیدم. بادی دست‌هایش را بالا برد و راهنماها بلافاصله ساکت شدند. همه‌شان سیخ نشسته بودند و او خیره نگاه می‌کردند.

بادی صدا زد: «وقت آن است که خود را تازه کنیم.» صدایش به دیوارهای سیمانی برخورد کرد و انعکاس یافت.

راهنماها صاف نشسته بودند. هیچ‌کس حرکت نمی‌کرد و صدایی از کسی در نمی‌آمد.

بادی سکه‌ای را از جیبش بیرون کشید. متوجه شدم که سکه‌ی شاه‌نشان است. سکه طلایی‌رنگ از زنجیر بلندی آویزان بود.

بادی گفت: «وقت آن است که خود را تازه کنیم، که رسالتمان را از نو آغاز کنیم.»

او سکه‌ی طلایی را بالا برد هم‌چنان که آن را در هوا تکان می‌داد، نور مشعل‌ها باعث درخشش آن می‌شد.

او ادامه داد: «ذهن‌هایتان را پاک کنید. ذهن‌هایتان را پاک کنید، همان‌طور که من این کار را می‌کنم.» حالا دیگر خیلی آهسته و نرم صحبت می‌کرد.

سکه‌ی طلایی درخشان خیلی آرام به جلو و عقب تاب می‌خورد. جلو و عقب.

بادی تکرار کرد: «پاک کنید ... پاک کنید ... ذهن‌هایتان را پاک کنید.»

متوجه شدم که او دارد آن‌ها را هیپنوتیزم می‌کند.

بادی داشت همه‌ی راهنماها را هیپنوتیزم می‌کرد و خودش هم هیپنوتیزم شده بود!

قدمی به جلو برداشتم. نمی‌توانستم چیزهایی را که می‌دیدم و می‌شنیدم باور کنم!

بادی اظهار کرد: «ذهن‌هایتان را برای خدمت به ارباب پاک کنید! برای همین است این‌جا آمده‌ایم. برای خدمت به ارباب با تمام شکوه و عظمتش!»

همه‌ی راهنماها یک صدا فریاد زدند: «برای خدمت به ارباب!»

از خودم پرسیدم که ارباب دیگر کیست؟

آن‌ها راجب به چه صحبت می‌کنند؟

بادی به خواندن کلمات شعارمانندش برای راهنماها ادامه داد.

چشمانش گشاد شده بود و اصلاً پلک نمی‌زد.

او فریاد زد: «ما فکر نمی‌کنیم! احساس نداریم! و خود را وقف خدمت به ارباب می‌کنیم!»

و بعد ناگهان پاسخ چندتا از سؤالاتم را فهمیدم.

حالا می‌فهمیدم که چرا بادی از درد فریاد نزد، چرا وقتی چوب دست سافتبال را به سینه‌اش کوبیدم روی زمین نیافتاد و غش نکرد.

او احساساتش را با هیپنوتیزم دور کرده بود؛ گویی طلسم شده بود. چوب دست را حس نکرده بود، هیچ چیز را احساس نمی‌کرد!

بادی هر دو مشتش را بالا برد و فریاد زد: «فقط بهترین‌ها!»

راهنماها تکرار کردند: «فقط بهترین‌ها!» چهره‌های خیره‌شان در نور نارنجی‌رنگ مشعل‌ها به نظر عجیب و مبهوت می‌رسیدند.

«فقط بهترین‌ها! فقط بهترین‌ها!» همه با هم شعار را بارها و بارها تکرار کردند. صدایشان روی دیوارها انعکاس می‌یافت و بلندتر می‌شد. فقط دهانشان حرکت می‌کرد؛ درست مثل عروسک‌ها.

بادی فریاد زد: «فقط بهترین‌ها می‌توانند به ارباب خدمت کنند!»

راهنماها یک بار دیگر یک صدا خواندند: «فقط بهترین‌ها!»

در تمام طول مراسم، بادی سکه‌ی طلایی را بالای سرش می‌چرخاند. بعد آن‌را پایین آورد و در جیب شلوارکش انداخت.

اتاق در سکوتی محض فرو رفت.

سکوتی سنگین و وهم‌آور.

و بعد ناگهان من عطسه کردم!



دست‌هایم را جلوی دهانم گرفتم.

خیلی دیر بود.

دوباره عطسه کردم.

دهان بادی از تعجب باز شد. انگشتش را در هوا بلند کرد و به طرف من اشاره کرد.

تعداد زیادی از راهنماها روی پاهایشان پریدند و شروع به چرخیدن دور خودشان کردند.

به طرف در رفتم. آیا می‌توانستم قبل از این که یکی از آن‌ها مرا بگیرد از آن‌جا فرار کنم؟

نه.

هیچ راه فراری وجود نداشت.

پاهایم می‌لرزیدند. اما خود را به زور مجبور به حرکت کردم. به دیوار چسبیده بودم.

چرا به درون اتاق آمده بودم؟ چرا در همان راهروی امن نمانده بودم؟

صدای بادی را شنیدم که می‌گفت: «کی آن‌جاست؟ خیلی تاریک است. او کیست؟»

اندیشیدم خوب است! او مرا نشناخته! او مرا نشناخته. اما بعد از چند ثانیه، آن‌ها مرا خواهند گرفت و به درون

نور خواهند کشید.

گام دیگری به عقب برداشتم. یکی دیگر.

تاریکی رویم افتاده بود.

دور خودم چرخ زدم. نزدیک بود از راه پله به پایین سقوط کنم. فریاد زدم: «وای!»

گنجه‌ای در کار نبود.

پله‌هایی از جنس سنگ سیاه با شیب زیاد به پایین می‌پیچید. به کجا منتهی می‌شدند؟

نمی‌توانستم حدس بزنم، اما چاره‌ای نداشتم. پله‌ها تنها راه فرار من بودند.

به دیوار تکیه دادم و خود را از پله‌ها پایین کشیدم. کفش‌هایم روی سنگ‌های صاف سر می‌خوردند.

نزدیک بود سکندری بخورم و با سر به پایین سقوط کنم. اما دیوار را قاپیدم و خود را نگه داشتم.

پله‌ها به پایین می‌پیچید. پایین و پایین‌تر.

هوا داغ و نمناک شده بود. نفسم را در سینه حبس کردم. هوا بوی شیر ترشیده می‌داد.

ناله‌ی ضعیفی در راه پله‌ها پیچید و بوی ترشی به دماغم خورد.

به عقب چرخیدم. آیا تعقیب می‌شوم؟ آیا راهنماها مرا هنگام فرار دیده بودند؟

نه. خیلی تاریک بود و من هیچ صدایی را در راه پله نمی‌شنیدم. آن‌ها مرا تعقیب نمی‌کردند.

این بوی بد از کجا می‌آمد؟

دلم می‌خواست همان‌جا بمانم. نمی‌خواستم بیشتر از این پایین بروم. اما چه چاره‌ی دیگری داشتم می‌دانستم

که آن بالا دنبالم می‌گردند.

دستم را به دیوار چسباندم و به طرف پایین حرکت کردم.

راه پله به تونل دراز و باریکی ختم شد. در انتهای تونل نور رنگ‌پریده‌ای را تشخیص دادم. غرش دیگری از

انتهای تونل به هوا برخاست و زمین شروع به لرزیدن کرد.

نفس عمیقی کشیدم و با سرعت طول تونل را طی کردم. هوا داغ‌تر و مرطوب‌تر شده بود. کفش‌هایم روی لجن کف تونل می‌لغزیدند. فکر کردم این تونل به کجا می‌رسد؟ آیا مرا به خارج هدایت می‌کرد؟

هنگامی که به انتهای تونل نزدیک شدم، هجوم بوی ترش در هوا مرا به خفگی انداخت. سرفه کردم و تقلاکنان سعی کردم جلوی استفراغ معده‌ام را بگیرم.

چه بوی نفرت‌انگیزی!

مثل بوی گوشت فاسد و تخم مرغ گندیده بود! مثل آشغال‌هایی که روزهای متمادی زیر آفتاب مانده باشند.

هر دو دستم را روی دهانم فشار دادم. بوی خیلی تندی بود، می‌توانستم در دهانم مزه‌اش کنم!

حالم داشت به هم می‌خورد. جلوی استفراغم را گرفتم. یک بار، دوبار.

به خودم دستور دادم: به این بوی بد فکر نکن! به یک چیز دیگر فکر کن. به گل‌های تازه شکفته، یا به رایحه‌ی خوش یک عطر شیرین.

بالاخره موفق شدم معده‌ام را آرام کنم.

بعد، با دو انگشت بینی‌ام را گرفتم تا بوی گند را حس نکنم و به طرف انتهای تونل حرکت کردم. تونل به اتاق خواب بسیار بزرگ و روشنی ختم شد. ایستادم و به او خیره شدم _ به زشت‌ترین و ترسناک‌ترین چیزی که در طول زندگی‌ام دیده بودم!



یواشکی به درون روشنایی نگاه کردم و چندین دوجین بچه دیدم که همگی سطل، تی و شلنگ آب در دست داشتند!

در ابتدا فکر کردم که در حال تمیز کردم آن بادکنک که نه بالون بنفش‌رنگ و غول پیکر هستند. بالونی که از بزرگ‌ترین مراسم روز عید شکرگذاری هم بزرگ‌تر بود!

اما به محض این که آب درون شلنگ‌ها را رویش ریختند و تی‌ها را به اطرافش ساییدند، بالون غول پیکر ناله‌ی بلندی سر داد و من متوجه شدم که به یک بالن نگاه نمی‌کنم؛ بلکه او یک جانور است! یک جانور زنده! من در حال نگاه کردن به یک هیولا بودم!

داشتم به پادشاه مارمالاد نگاه می‌کردم!

او نه تنها یک نشان خوش یمن کوچک و بامزه نبود، بلکه برآمدگی چاق و نفرت‌انگیزی از لجن بنفش‌رنگ بود که به اندازه‌ی یک خانه بزرگی داشت و یک تاج طلایی سرش گذاشته بود.

دو چشم خیس بسیار بزرگ و زردرنگ روی سرش اطراف را می‌پاییدند. او لب‌های گوشت آلود بنفشش را باز کرد و ناله‌ای دیگری سر داد و دریایی از مایع لزج و سفیدرنگ چسبناکی از سوراخ‌های بزرگ پشمالوی بینی‌اش به بیرون پاشید.

بوی نفرت‌انگیز از بدنش برمی‌خاست. با وجود این که بینی‌ام را گرفته بودم اما دیگر نمی‌توانستم تحملش کنم. بوی ماهی مرده می‌داد، آشغال گندیده، شیر ترشیده و لاستیک نسوخته _ همه با هم!

تاج طلایی روی سر خیس و چسبناکش بالا و پایین می‌پرید و شکم بنفش‌رنگش باد کرده بود و تکان‌تکان می‌خورد. گویی اقیانوسی درونش جریان داشت! بعد هم آروغ متعفی زد که دیوارها را لرزاند!

بچه‌ها _ تعداد بیشماری از آن‌ها _ سخت مشغول کار بودند. آن‌ها دور هیولای زشت حلقه زده بودند، رویش شلنگ گرفته بودند و با تی و اسفنج و برس او را می‌شستند.

و هم‌چنان که کار می‌کردند، چیزهای کوچکی روی سرشان می‌ریخت. تپ، تپ، تپ. آن چیزهای گرد و کوچک روی زمین هم می‌ریختند.

حلزون!

حلزون‌ها از روی پوست پادشاه مارمالاد کنده می‌شدند و روی زمین می‌ریختند!

هنگامی که متوجه شدم که آن جانور ترسناک توده‌ای از حلزون‌های لزج و چسبناک است دوباره حالم بد شد و به استفراغ افتادم.

به درون تونل خزیدم و دو دستی جلوی دهانم را گرفتم.

این بچه‌ها چه‌طور می‌توانستند این بوی متعفن و وحشتناک را تحمل کنند؟ چرا مدام او را می‌شستند: چرا این‌قدر سخت کار می‌کردند؟

وقتی متوجه شدم که برخی از آن‌ها را می‌شناسم نفسم بند آمده بود.

آلیسیا!

او شیلنگی را دودستی گرفته بود و روی شکم باد کرده و متورم هیولا مارمالاد آب می‌پاشید. موهای قرمزش خیس شده بودند و به پیشانی‌اش چسبیده بودند و همان‌طور که به سختی کار می‌کرد با صدای بلند گریه می‌کرد.

جف را هم دیدم که در حال کشیدن تی اسفنجی روی پهلوهایی هیولا بود.

دهانم را باز کردم که جف و آلیسیا را صدا کنم اما نفسم در گلو گیر کرد و هیچ صدایی از درونم برنخواست. بعد ناگهان یک نفر به طرفم دوید. خود را به زحمت درون تونل کشیدم و از زیر نور کنار رفتم.

دیردری!

اسفنج خیزی در دستش بود. موهای های _ لایت شده‌اش خیس و به هم ریخته بودند و لباس‌هایش هم خیس و چروک شده بودند.

بالاخره با صدایی گرفته گفتم: «دیردری!»

او فریاد زد: «از این جا برو! ویندی فرار کن!»

من من کنان گفتم: «اما _ اما _ این جا چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ چرا این کارها را می‌کنید؟»

دیردری هق‌هق کنان زیر لب گفت: «فقط بهترین‌ها! فقط بهترین‌ها می‌توانند برده‌ی پادشاه مارمالاد بشوند!» «هان؟» به او که در مقابل من از سرمای آب به خود می‌لرزید زل زده بودم.

دیردری گفت: «نمی‌بینی؟ این‌ها همه برنده‌ها هستند. همان‌هایی که شش سکه‌ی شاه‌نشان برده‌اند. اوی قوی‌ترین بچه‌ها را اسیر می‌کند. بهترین کارگران!»

پرسید: «اما _ برای چه؟»

حلزون‌ها از روی پوست جانور جدا می‌شدند و وقتی به زمین برخورد می‌کردند متلاشی می‌شدند. یک بار دیگر آروغ غرش ماندی از دهان بوگندوی هیولا خارج شد و بوی متعفن را در فضای بالای سرمان پخش کرد.

از دیردری پرسیدم: «چرا همه‌ی شما او را می‌شوید؟»

دیردری هق‌هق کنان توضیح داد: «او _ او باید مدام شستشو شود! باید بدنش را خیس نگه داریم. او نمی‌تواند بوی متعفن خودش را تحمل کند. بنابراین قوی‌ترین بچه‌ها را به این پایین می‌کشاند و وادارشان می‌کند که شب و روز او را بشویند.»

گفتم: «اما _ دیردری؟»

او ادامه داد: «اگر از شستنش دست برداریم _ اگر سعی کنیم که لحظه‌ای استراحت کنیم _ او _ او ما را خواهد خورد! او _ او _ امروز سه تا از بچه‌ها را خورد!» تمام بدنش به شدت می‌لرزید.

درحالی که از ترس نمی‌توانستم نفس بکشم فریاد زدم: «نه!»

دیردری ناله‌کنان گفت: «او خیلی نفرت‌انگیز است. آن حلزون‌های وحشتناک که از بدنش خارج می‌شوند _ آن بوی غیرقابل تحمل.»

او بازویم را گرفت. دستش خیس و سرد بود. آهسته در گوشم نجوا کرد: «راهنماها همگی هیپنوتیزم شده شاه مارمالاد هستند و او آن‌ها را تحت کنترل دارد.»

گفتم: «می _ می‌دانم.»

دیردری بازویم را کمی فشار داد و درخواست کرد: «از این‌جا برو! عجله کن، ویندی، کمک بیار _ خواهش می‌کنم.»

زوزه‌ی خشمگینی هردویمان را از جا پراند.

دیردری نالید: «وای نه! او ما را دیده است! خیلی دیر شده!»



هیولا زوزه‌ی دیگری کشید.

دیردری بازویم را رها کرد و هر دو به طرفش چرخیدیم در حالی که از ترس به خود می‌لرزیدیم.

او زیر سقف بلند ایستاده بود و برای ترساندن بچه‌ها زوزه‌های ترسناک می‌کشید. چشمان زرد خیسش بسته بود. او من و دیردری را ندیده بود _ هنوز نه.

دیردری نجواکنان گفت: «برو کمک بیا!» سپس اسفنجش را بلند کرد و به طرف جایگاهش در کنار شاه مارمالاد دوید.

برای لحظه‌ای سر جایم یخ زده بودم. از ترس و ناباوری!

آروغ غرش مانند دیگری مرا از افکارم جدا کرد و وادارم کرد به درون تونل بگریزم. حداقل حالا دیگر می‌دانستم که چرا زمین اردوگاه مدام می‌لرزد.

بوی گند و متفن مرا تا انتهای تونل دنبال کرد و به پله‌های مارپیچ رسید. با خودم فکر کردم آیا ممکن است دوباره بتوانم در هوای آزاد نفس بکشم. چه‌طور می‌توانستم آن بچه‌ها را نجات بدهم؟ چه کار می‌توانستم بکنم. آن قدر وحشت کرده بودم که نمی‌توانستم درست فکر کنم.

هم‌چنان که درون تاریکی می‌دویدم، مدام تصویر کریه آن هیولا جلوی نظرم مجسم می‌شد؛ لب‌های بنفش و زشتش را باز می‌کرد و چشمان زرد و بزرگش را می‌چرخاند و حلزون‌های زشت و سیاه رنگ با فشار از درون پوست زمختش بیرون می‌زدند.

به بالای بله‌ها که رسیدم از پا درآمد؛ اما می‌دانستم نباید نگران خودم باشم. باید بچه‌هایی را که اسیر آن هیولای ترسناک شده بودند نجات می‌دادم؛ و همین‌طور بچه‌های دیگری را که در اردو بودند _ قبل از این که آن‌ها هم اسیر شوند.

از درون خروجی گنجه سرک کشیدم. چهار مشعل درون اتاق هم‌چنان روشن بودند اما کسی در آن‌جا نبود. راهنماها کجا رفته بودند؟ بیرون دنبال من می‌گشتند؟
احتمالاً.

کجا می‌توانستم بروم؟ نمی‌توانم تمام شب را درون گنجه بگذرانم. باید هوای تازه تنفس کنم. باید به جایی بروم که بتوانم کمی فکر کنم.

با احتیاط از کلبه‌ی اسکیمو خارج شدم و به شب بی‌ستاره قدم گذاشتم. پشت تنه‌ی درخت تنومندی پنهان شدم و اطراف جنگل را زیر نظر گرفتم.

نورهای باریک و سفیدرنگ چراغ قوه‌ها در بین درختان حرکت می‌کرد و روی زمین می‌افتاد.

به خودم گفتم بله، راهنماها دنبال من می‌گردند.

خود را عقب کشیدم و از نورهای نیزه مانند دور شدم. درحالی که سعی می‌کردم سر و صدایی ایجاد نکنم، در بین درخت‌ها و علف‌های بلند خزیدم و به طرف مسیر خاکی منتهی به ساختمان اصلی رفتم.

اندیشیدم آیا می‌توانم وارد خوابگاه بشوم و به همه هشدار بدهم؟ آیا کسی حرفم را باور می‌کند؟ آیا در خوابگاه راهنماها انتظارم را نمی‌کشند؟

صداهایی را شنیدم. پشت درخت‌ها پریدم و صبر کردم تا دو راهنما از کنار بگذرند. نور چراغ‌قوه‌هایشان دایره‌های بزرگی روی شیب تپه ایجاد کرده بود.

به محض این که آن‌ها را دیدم خارج شدند، از پشت درخت‌ها بیرون پریدم و از تپه پایین دویدم. از میان سایه‌های تاریک حرکت کردم. استخر شنا را رد کردم و از زمین‌های تنیس گذشتم. همه‌جا تاریک و ساکت

بود. پرچین‌های انبوه کنار زمین دو و میدانی پناهگاه خوبی بود. به میان پرچین خزیدم و نفس گرفتم. روی زانوهایم خم شدم و خود را در پناه بوته‌ها پنهان کردم.

بین شاخه‌های باریک و مارپیچ درختچه‌ها و بوته‌ها آرام گرفتم و زیرچشمی نگاهی به اطراف انداختم. فقط تاریکی محض بود.

نفس عمیقی کشیدم و بعد یکی دیگر. چه هوای تازه و خوش‌بویی! ...

با خود گفتم که باید فکر کنم. باید فکر کنم ...

فریادهای بلند مرا به طور ناگهانی از خواب پراندند.

کی خوابم برده بود؟ کجا بودم؟

چند بار پلک زدم. نشستم و خود را کش و قوس دادم. بدنم کوفته شده بود و پشتم درد می‌کرد. همه‌ی عضلاتم درد می‌کرد.

نگاهی به اطراف انداختم و متوجه شدم که هنوز پشن پرچین‌ها هستم. صبح ابری و خاکستری‌رنگی بود. خورشید سعی می‌کرد از میان ابرهای بلند و ضخیم خود را بیرون بکشد.

و صداها، فریادها؟

فریادهای شادی؟

خود را بالا کشیدم و از میان پرچین بیرون را نگاه کردم.

مسابقه‌ی دو و میدانی! شروع شده بود. شش پسر که تی شرت و شلوارک به تن داشتند خود را به جلو خم کرده بودند و دور زمین دو و میدانی می‌دویدند. جمعیتی از بچه‌ها و راهنماها هم تشویقشان می‌کردند و جلوتر از همه؟

البوت!

با صدایی گرفته و خشن فریاد زدم: «نه!» گلویم هنوز بر اثر خواب خشک و گرفته بود.

از پشت پرچین‌ها بیرون آمدم. از روی علف‌ها گذشتم و به طرف زمین مسابقه رفتم.

می‌دانستم که باید جلوی‌ش را بگیرم. نمی‌توانستم اجازه بدهم که مسابقه را ببرد. نمی‌توانستم بگذارم که ششمین سکه‌اش را برنده شود. اگر برنده می‌شد، آن‌ها او را هم اسیر می‌کردند!

الیوت به سرعت می‌دوید و از پنج نفر دیگر خیلی فاصله گرفته بود.

چه کاری از دستم بر می‌آمد؟ چه کاری؟

در سردرگمی بی‌نهایت، ناگهان به یاد علامت‌مان افتادم.

همان سوت دوانگشتی معروفم. علامتی که به الیوت می‌فهماند که آرام باشد. او سوت‌م را می‌شنید و سرعتش را کم می‌کرد.

دو انگشتم را در دهانم گذاشتم.

فوت کردم.

هیچ صدایی از گلویم خارج نشد. دهانم بیش از حد خشک بود.

قلبم دیوانه وار در سینه‌ام می‌تپید. یک بار دیگر سعی کردم.

نه، هیچ صدایی.

الیوت وارد دور آخر مسابقه شد. هیچ راهی برای متوقف کردن او وجود نداشت.



هیچ راهی _ مگر این که او را می گرفتم!

با فریاد ناامیدوارانه‌ای، خود را به جلو کشاندم و در زمین مسابقه شروع به دویدن کردم. کفش‌هایم روی علف‌ها سر می‌خورد. لحظه‌ای از الیوت که در آخرین گام‌ها برای برنده شدن بود چشم بر نمی‌داشتم. سریع‌تر. سریع‌تر.

اگر فقط می‌توانستم پرواز کنم!

صدای فریادها بلند و بلندتر می‌شد. الیوت در حال برنده شدن بود. پنج بچه‌ی دیگر چند متر از او عقب مانده بودند.

کفش‌هایم روی زمین آسفالت تاپ‌تاپ می‌کرد. احساس کردم سینه‌ام دارد منفجر می‌شود. تنفس برایم مشکل شده بود. نفس‌هایم با صدای ویزوویز بلندی از گلویم خارج می‌شد.

سریع‌تر. سریع‌تر.

فریادهای متعجب تماشاگران را که از دیدن من در زمین مسابقه غافلگیر شده بودند شنیدم. پشت الیوت رسیدم _ با هردو دست او را گرفتم و کشیدم.

هردویمان سکندری رفتیم و روی زمین سفت افتادیم و به سمت علف‌ها قِل خوردیم. پسرهای دیگر از رویمان پریدند و مسابقه را به پایان بردند.

الیوت روی پاهایش پرید و جیغ کشید: «ویندی احمق!»

درحالی که تقلا می‌کردم تا نفس بکشم و درد درون سینه‌ام را آرام کنم فریاد زدم: «الان نمی‌توانم برایت توضیح بدهم!»

به زحمت روی پا ایستادم و الیوت را کشیدم. او با عصبانیت سعی کرد خود را آزاد کند: «چرا این کار را کردی؟ ویندی؟ چرا؟»

سه تا از راهنماها به طرف من دویدند.

به برادرم دستور دادم: «عجله کن _ ! فقط بدو!» و او را همراه خودم کشیدم.

فکر می‌کنم الیوت ترس را در چشمان من دیده بود. فکر می‌کنم فهمیده بود که متوقف کردن او در مسابقه کاری از روی ناچاری بوده است و متوجه شده بود که من چه قدر جدی هستم. بنابراین دست از اعتراض برداشت و همراه من شروع به دویدن کرد.

او را به طرف تپه راهنمایی کردم. از شیب تند تپه بالا دویدیم و به طرف جنگل رفتیم.

او نفس نفس زنان پرسید: «کجا داریم می‌رویم؟ بگو چه اتفاقی افتاده؟»

صدا زدم: «به زودی خواهی فهمید! خودت را برای یک بوی بد آماده کن!»

- «هان؟ ویندی _ عقلت را از دست داده‌ای؟»

جوابش را ندادم. فقط دویدم و از میان درختان خود را به کلبه‌ی اسکیمو رساندم. جلوی در ورودی کوچک ساختمان، برگشتم تا ببینم که کسی تعقیبمان می‌کند یا نه. هیچ‌کس نبود. الیوت دنبال من وارد آمفی تئاتر شد. مشعل‌ها روشن نبودند. همه‌جا سیاه بود.

به دیوار پستی چسبیدم و ورودی گنجه را پیدا کردم. بازش کردم و از راه‌پله‌ی مارپیچ خزیدم. در نیمه راه، باز همان بوی گند و متعفن به ما خوش‌آمد گفت. الیوت فریادزنان هر دو دستش را روی دهان و بینی‌اش گذاشت: «افتضاح است!» صدایش پشت دست‌هایش خفه شد.

به او گفتم: «بدتر هم می‌شود. سعی کن به آن فکر نکنی.»

ما در کنار هم تونل را طی کردیم. آرزو می‌کردم که ای کاش فرصت داشتم تا الیوت را از ماجرا آگاه کنم ای کاش می‌توانستم به او بگویم که انتظار دیدن چه چیزی را باید داشته باشد.

اما ناچار بودم هرچه سریع‌تر دیردري، آلیسیا و بقیه را نجات دهم.

درحالی که از بوی گند حالم در حال تحول بود، به اتاق خواب شاه مارمالاد رسیدیم. آب از یک شیلنگ روی تن بنفش‌رنگ هیولا پاشیده می‌شد. بچه‌ها با هر ناله و زوزه‌ای او از کوره درمی‌رفتند. وحشت تکان‌دهنده‌ای را در چهره‌ی برادرم دیدم؛ اما وقت نگرانی برای الیوت نبود.

با تمام قدرت و از ته دل فریاد زدم: «روی زمین بخوابید! _ روی زمین! همین حالا!»

دست‌هایم را مثل بلندگو دور دهانم گرفته بودم و جیغ می‌کشیدم.

نقشه‌ای داشتم.

آیا کارساز بود؟



چشمان خیس و زرد رنگ هیولا از تعجب گشاد شد. لب‌هایش از هم شکافت و من توانستم زبان صورتی‌رنگ دو شاخه‌اش را که دور دهانش تکان‌تکان می‌خورد ببینم.

تعداد کمی از بچه‌ها تی‌ها و شیلنگ‌هایشان را انداختند و خود را روی زمین پرت کردند. بقیه برگشته بودند و به من خیره نگاه می‌کردند.

دوباره فریاد زدم: «دست از شستش بردارید! برس‌ها و شیلنگ‌هایتان را زمین بگذارید! کار را متوقف کنید! و روی زمین دراز بکشید!»

در کنار من، الیوت به سختی نفس می‌کشید و از خود صدا‌های عجیبی در می‌آورد. متوجه شدم که برای تحمل بوی گند محیط که خارج از طاقش بود تقلا می‌کرد.

هنگامی که بقیه‌ی بچه‌ها از دستورات من اطاعت کردند، پادشاه مارمالاد زوزه‌ی خشمناکی کشید و از درون سوراخ‌های بینی‌اش مایع سفیدرنگ لزج و غلیظ به بیرون پاشید.

زبان دوشاخه صورتی‌رنگش بین لب‌های بنفشش تکان می‌خورد. سپس یکی از بازوهای چاقش را بلند کرد. با ناله‌ی نفرت‌انگیزی به جلو خم شد. گوشت لزج و چسبناکی تمام سطح بدنش را فرا گرفته بود.

او خم شد تا آلیسیا را بگیرد!

آلیسیا جیغ زد: «کمک! می‌خواهد من را بخورد!» و سعی کرد برخیزد.

فریاد زدم: «نه! بخواب روی زمین! همان‌طور بمان!»

آلیسیا از روی وحشت فریادی کشید و خود را دوباره روی زمین رها کرد.

شاه مارمالاد دست چاق و گوشتالودش را تاب داد و سعی کرد دخترک را بگیرد. دوباره سعی کرد، دوباره اما، من درست فهمیده بودم! انگشتان هیولا آن قدر زمخت و بدترکیب بودند که نمی‌توانند کسی را که صاف روی زمین خوابیده بگیرند و بلند کنند.

شاه مارمالاد سرش را خم کرد و زوزه‌ی منزجر کننده‌ای سر داد.

من بلافاصله بینی‌ام را گرفتم؛ چرا که می‌دانستم بوی تعفن جانور بیشتر و بیشتر خواهد شد. حلزون‌ها از زیر پوستش پلوق پلوق بیرون می‌زدند و با سر و صدا روی زمین می‌ریختند.

هیولا بازویش را پایین آورد و سعی کرد چند بچه‌ی دیگر را بگیرد. اما آن‌ها خود را محکم روی زمین چسبانده بودند و او نتوانست آن‌ها را بلند کند.

دوباره زوزه کشید؛ این بار ضعیف‌تر از قبل. چشمانش روی سر غول پیکرش تاب می‌خوردند. بوی گندش باعث سوزش چشم‌هایم شده بود، گویی تمام اطرافم را گرفته بود و مرا در محاصره‌ی خود قرار داده بود.

شاه مارمالاد یکی از شیلنگ‌ها را قاپید اما نتوانست آن را بردارد، بنابراین دستش را در یکی از سطل‌ها فرو کرد. تقلانان سعی داشت روی تنش آب بپاشد.

همان‌طور لرزان آن‌جا ایستاده بودم و هر حرکتش را زیر نظر داشتم.

نقشه‌ام عملی شده بود. می‌دانستم کارساز است. باید این‌طور می‌شد!

بوی گند شدیدتر شد. در دهانم مزه‌اش می‌کردم. حتی روی پوستم هم حسش کردم.

شاه مارمالاد هردو بازویش را پایین آورد. بیچاره سعی می‌کرد خود را بشوید.

زوزه‌هایش تبدیل به ناله شده بودند و بدنش شروع به لرزیدن کرده بود.

هنگامی که با چشمان باریک شده‌اش به من زل زد نفسم در گلویم گیر کرد. او انگشت بنفش و ورم‌کرده‌اش را بالا آورد و به من اشاره کرد. مرا محکوم می‌کرد!

به جلو خم شد و خود را کش داد.

سر غول آسایش را تاباند.

نمی توانستم حرکت کنم. بیش از حد گیج و حیران بودم.

به خود می لرزیدم.

دستش به طرفم سرید و قبل از این که بتوانم تقلا بکنم، انگشتان چسبناک و لزجش را محکم دور بدنم حلقه کرد.



وحشت‌زده ناله‌ای سر دادم: «وای ...!»

انگشتان خیس و چاق، مرا محکم گرفته بودند. بوی گند اطرافم شدیدتر شد.

نفسم را حبس کردم اما آن بو همه جا بود.

انگشت‌ها مرا محکم‌تر فشردند.

هیولا مرا از روی زمین بلند کرد و به طرف دهان نیمه بازش برد. زبان دوشاخش مدام تکان می‌خورد و دور تا دور لب‌هایش را می‌لیسید.

بعد ناگهان زبانش از میان لب‌ها بیرون افتاد!

از فشار انگشت‌ها کاسته شد.

و من هم‌چنان که شاه مارمالاد ناله‌ای کرد و به جلو خم شد، از میان دستش آزاد شدم. بچه‌ها سریع خود را از کنار هیولا عقب کشیدند. پادشاه مارمالاد تالایی روی زمین سقوط کرد و تاج طلایی‌رنگش به طرفی پرت شد.

با خوشحالی فریاد زدم: «آره!» هنوز می‌لرزیدم، سعی می‌کردم فشار انگشتان لزج و چسبناکش را روی پوست بدنم فراموش کنم: «آره!»

نقشه‌ام عالی بود. بچه‌ها دست از شستن او کشیدند و پادشاه مارمالاد از بوی گند خودش خفه شد!

الیوت با صدایی لرزان پرسید: «حالت خوب است؟»

سری تکان دادم و گفتم: «بله، فکر می‌کنم که دارم بهتر می‌شوم.»

الیوت دماغش را گرفت و گفت: «دیگر هرگز از کودهای باغبانی پدر ایراد نخواهم گرفت!»

بقیه‌ی بچه‌ها، فریادزنان و شادی‌کنان سراغمان آمدند.

آلیسیا فریاد زد: «ممنون!» و مرا در آغوش گرفت. بقیه هم از من تشکر کردند.

همگی به طرف آمفی‌تئاتر کوچک و بعد هم جنگل به راه افتادیم و در راه یکدیگر را در آغوش کشیدیم و اشک شادی ریختیم.

با خوشحالی به الیوت گفتم: «بالاخره از این‌جا آمدیم بیرون!» اما با دیدن صف طولانی راهنماهایی که راهنمان را سد کرده بودند متوقف شدیم. آن‌ها شانه به شانه‌ی هم روبه‌رویمان ایستاده بودند و از روی چهره‌های درهم‌کشیده و خشمگینشان می‌شد فهمید که برای خوش‌آمدگویی به ما نیامده‌اند. هم‌چنان که چهره‌هایشان را یکی‌یکی نگاه می‌کردم، بادی قدم پیش گذاشت و به بقیه‌ی راهنماها علامت داد: «نگذارید فرار کنند!»



راهنماها در یک صف به طرفمان پیش آمدند.

چهره‌هایشان هم‌چنان در هم و تهدیدکننده بود و بازوهایشان را در کنار بدنشان تکان می‌دادند. خیلی یکنواخت جلو می‌آمدند؛ درست مثل ربات‌ها. در یک نوع حالت خلسه فرو رفته بودند. دو قدم دیگر جلو آمدند و بعد ناگهان صدای سوت بلندی سکوت را شکست.

مردی فریاد زد: «همان‌جا بمانید! ایست!»

صدای سوت دیگری شنیدم.

برگشتم و تعداد بیشماری افسر پلیس با لباس‌های فرم آبی‌رنگ دیدم که از تپه بالا می‌رفتند. راهنماها سرهایشان را تکان دادند و چندباری پلک زدند و فریادهای آرامی کشیدند. آن‌ها هیچ تلاشی برای فرار نمی‌کردند.

شنیدم که هالی گفت: «ما کجا هستیم؟»

راهنمای دیگری پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

همه‌شان به نظر گیج و سردرگم می‌آمدند؛ گویی صدای سوت پلیس آن‌ها را از خلسه‌ای که گرفتارش شده بودند بیرون آورده بود.

من به همراه همه‌ی بچه‌ها با دیدن نیروی پلیسی که از تپه بالا می‌آمدند فریاد شادی سر دادیم.

صدا زد: «از کجا فهمیدند که ما احتیاج به کمک داریم؟»

یکی از افسران پاسخ داد: «ما نمی‌دانستیم. بوی متعفی در فضای شهر پیچیده بود. ما می‌خواستیم بفهمیم از کجاست؛ دنبالش کردیم و به این جا رسیدیم.»

خندیدم. همان بوی گند و غیرقابل تحملی که هیولا را از پا درآورده بود، باعث نجات ما هم شده بود!

افسر دیگری اعلام کرد: «ما نمی‌دانستیم که در این اردوگاه مشکلی وجود دارد. به محض این که بتوانیم با والدین تان تماس خواهیم گرفت.»

من و الیوت از تپه پایین رفتیم. برای دیدن پدر و مادر خیلی مشتاق بودیم.

راهنماها با خودشان حرف می‌زدند و اطراف را نگاه می‌کردند، سعی داشتند بفهمند که چه اتفاقی افتاده است وقتی من و الیوت از کنار بادی می‌گذشتیم، به طرف او چرخیدم و پرسیدم: «حالت بهتر است؟»

او چشمان آبی‌رنگش را برایم باریک کرد و نگاه دقیقی به من انداخت. به نظر می‌رسید که نمی‌تواند متمرکز شود. زیر لب با خود گفت: «فقط بهترین‌ها! فقط بهترین‌ها!»

من و الیوت هرگز از دیدن خانه‌مان تا این حد خوشحال نشده بودیم!

الیوت پرسید: «چرا این قدر طول کشید تا پیدایمان کنید؟»

پدر و مادر سرهایشان را تکان دادند و پدر جواب داد: «پلیس همه‌جا را گشت تا شما دوتا را پیدا کند. آن‌ها چندین مرتبه با اردو تماس گرفتند اما هربار راهنمایی که تلفن را جواب می‌داد گفته بود که شما آن‌جا نیستید!»

مادر در حالی که لب بالایی‌اش را می‌گزید گفت: «ما خیلی مگران بودیم. به طرز وحشتناکی نگران بودیم. هنگامی که تریلر را خالی پیدا کردیم نمی‌دانستیم چه فکری باید بکنیم!»

من لبخند زنان جواب دادم: «خوب، حالا که همگی سالم و سرحال در کنار هم هستیم.»

پدر گفت: «شاید تابستان آینده دلتان بخواهد که به یک اردوی واقعی بروید!»

من و ایوت هردو باهم جواب دادیم: «نه ... هرگز!»

دو هفته‌ی بعد، ملاقات غافلگیرکننده‌ای داشتیم.

من در را باز کردم و بادی را در مقابل خودم دیدم. موهای بورش خیلی مرتب شانه شده بودند و پیراهن ورزشی مارک‌داری به رنگ سفید- آبی به تن داشت و دستمال گردن سرمه‌ای رنگی هم دور گردنش بسته بود.

گفت: «از اتفاقاتی که در اردوگاه افتاد واقعاً متأسفم.»

آن قدر از دیدنش مبهوت و غافلگیر شده بود که نمی‌توانستم جوابش را بدهم. همان‌طور در چهارچوب در ایستاده بودم خیره نگاهش کردم.

بادی پرسید: «الیوت خانه است؟»

الیوت کنارم آمد و گفت: «سلام، بادی! چه خبر؟»

بادی پاس خداد: «این را برایت آورده‌ام.» و از جیب شلوارش سکه‌ی طلایی را بیرون کشید و رو به الیوت گفت: «این یک سکه‌ی شاه‌نشان است. مال توس، یادت هست؟ تو در واقع مسابقه را بردی.»

الیوت دست بلند کرد که آن را بگیرد. اما بعد متوقف شد. دستش در بین راه مانده بود.

می‌دانستم که برادرم در آن لحظه به چه می‌اندیشد. آن ششمین سکه‌ی شاه‌نشان بود. آیاد باید آن را می‌گرفت؟

سرانجام، سکه را قاپید و گفت: «متشکرم بادی.»

بادی خداحافظی کرد و برایمان دست تکان داد. من و الیوت او را دیدیم که سوار ماشینش شد و رفت. بعد در را پشت سرمان بستیم. از الیوت پرسیدم: «مطمئنی که گرفتنش کار درستی بود؟»

او جواب داد: «چرا که نه؟ هیولای بنفش مرده _ درست است؟ چه اتفاقی ممکن است بیافتد؟»

پنج دقیقه بعد، هردویمان بوی وحشتناکی را احساس کردیم.

الیوت غرغرکنان: «آه...!» به سختی آب دهانش را قورت داد و من من کنان گفت: «این _ این بوی چیست،
ویندی؟»

با صدایی لرزان جواب دادم: «نمی _ نمی دانم!»

خنده‌ی مادر را از پشت سر شنیدم. به طرف او که در آستانه‌ی در آشپزخانه ایستاده بود چرخیدیم. او پرسید: «
چه شده؟ من فقط دارم کمی کلم بروکلی روی اجاق می‌پزم!»

پایان

مرد ۹۵



منظر پرورش داده به ما باشید ...

تأشقه عمارت در کنار شماست آن را در اماقه تأشقه تجرب می کنید

www.tars15.blogfa.com